

نام رمان: پيله پروانه

نویسنده: مینا شفیعی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



شروع کننده و تمام کننده زندگی ام نیستم
 مسیر زندگی ام را تابخشی اش رو خودم رقم میزنم
 ونیم دیگر را نویسنده زندگی ام رقم میزند که عجیب بر همه چیز آگاه است چون خوب این
 آیه را لمس کرده ام "وما علمو به ک ل شئی"
 وحقا که زیباترین و شیواترین قلم را برای سرنوشتم داشته است و من چقدر خوشحالم که خودم
 و تقدیرم رابه دست او سپردم...

***** باکلافگی به ساعت مچیم نگاه کردم

نمیدونم چرا این مترو انقدر تاخیر داره به

قطار قبلی نرسیدم و مجبور شدم

منتظر بشینم، گوشیمواز تو کیفم در اوردم و مشغول بالا پایین

کردن تو اینترنت شدم که صدای نزدیک شدن قطار اومد از جام بلند شدم دستی به مانتوم

کشیدم و کیفم رو مرتب روی شونم انداختم و سوار شدم.

طبق معمول واگن کیپ تاکیپ پر بود یه گوشه ایستادم و دستمو به دستگیره هابند کردم

بالاخره بعد از یه ربع به ایستگاه مورد نظر رسیدم

از جلو ایستگاه یه تاکسی و گرفتم و بعد به محل کارم رسیدم فعلا با این روند گرونی و تورم

نمیتونستم یه ماشین واسه خودم بگیرم مجبور بودم با وسیله های عمومی پیام سرکار...

وارد اتاق استراحت بیمارستان شدم و لباس هامو باروپوش سفید کارم تعویض کردم

مقنعه ام رو مرتب کردم و کارت پرستاریم رو به جیب روپوشم سنجاق کردم

به ایستگاه پرستاری رفتم همونطوری که مشغول صحبت با صدف بودم سوپروایزرمون (سرپرستار) خانم زارعی سر رسید خیلیم خانم غرغرو بداخلی بود باخم روبه منو صدف گفت: خانم مشکات و خانم توکلی به جاصحبت کردن به اوضاع بچه های اتاق شمار (۷) رسیدگی کنین

چشمی گفتیمو و پرونده و گزارش پزشکی بچه های اتاق هفت روبرداشتیم به سمت اتاق راه افتادیم

توهراتاق دوتاتخت بود صدف رفت سراغ ارشیا که یه پسر فوق العاده شیرین زبون بود ومنم رفتم سراغ یه دختره که تازه بستری شده بود بالبخند بهش سلام کردم ودستی به موهاش کشیدم وگفتم: خب دخترخانم نازم شما اسمتوبه من میگي؟ تو صورت من نگاه کردوگفت: اسم من آوینه اسم شماچیة؟!

+اسم منم مهذا س، خب قشنگم چندسالته؟ دستشو گذاشت زیرچونش وباحالت مظلومانه ای گفت: واقعا قشنگم آخه وقتی میرفتم

مهذ دوستام ازم میترسیدن تازه یکیشونم میگفت من خیلی زشتم این اولین باری نبود که این حرفارومیشنیدم حداقل تو این مدت زیاد به پستم خورده

بود این بچه هابخاطر مشکل وبیماری پوستیشون کم حرف از مردم توجامعه نمیشنون وهمه انگار بایه حالت چندشی باهاشون برخورد میکنن! سعی کردم عادی باشم وگفتم: آوین جان تو خیلی هم خوشگلی منتها دوستات از علت این زخمای و خشکی خبرنداشتن واسه همین فکر میکردن زشتی حالا بگو ببینم چندسالته؟ - من ۶ساله خاله مهذا دوباره سرشو نوازش کردم وگفتم: آوین خانم منباید الان پانسمان دستاتوعوض کنم

قول میدی باهام همکاری کنی؟ سرشوبه نشونه موافقت تکون داد بانداژهای مخصوص پانسمانشو اوردم مشغول

عوض کردن پانسمان شدم کارمکه تموم شد لبخندی روبه بهش زدم گفتم: من کارم تموم شده وقت هر مشکلی داشتی بهم بگو باشه؟ سرشو تکون داد و گفت: باشه مهداجون مهربون.

از اتاق بیرون اومدم و پوفی از روی ناراحتی کشیدم و خودمور و صندلی ایستگاه ولو کردم همیشه تو مواجهه بابچه هایی که بیماری خاص دارن حالم خراب میشه و خب البته بخاطر اینکه سابقه ام کمه و گرنه برای همه عادیه کلادوماهه مشغول به کار شدم تو بیمارستان کودکان واقعا عاشق پرستاری بودم اونم مخصوصا پرستاری برای کودکان

باز حمت کلی بالا پایین کردن تونستم تو این بیمارستان استخدام بشم. صدف بادو تالیوان چایی کنارم اومد و نشست دستی به مقنعه اش کشید و گفت: میگم مهدا دقت کردی چقدر این دکتر هوش بری تونخته؟

جرعه ایی از چاییم خوردم و گفتم: من انقدر شوتم متوجه این چیزانمیشم خودت که میشناسی منو مگه ندیدی اوپسره سعید رفعتی تو دانشگاه پرپر میزد من معنی کاراشو نمیگرفتم!

خنده ریزی و کرد و گفت: کلا تو یه دنیادیکه سیر میکنی الان من آگاهت کردم این پسره بدنستا هواشوداشته باش

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: تویست بررسیم قرارش میدم برای اینکه مسیر حرفو عوض کنم گفتم: صدف دیدی این آوین فرحمند طفلی رو؟

-آره، دلم خیلی میسوزه براشون خیلی گناه دارن

+ پرونده پزشکیشو که خوندم بخاطر مشکل ژنتیکی و مادرزادی اینطوری شده یعنی از نوزادی این شکلی متولد شده

- اسم مریضیشون چی بود یادم رفته؟

+ اپیدرمولیز بولوسایا عامیانه اش میشه ای بی - آهان

یه خانمی نزدیکمون اومدو گفت که ساعت تزریق آنتی بیوتیک برای بچشه از جام بلندشدم و همراهش رفتم آمپول روتو سرمش تزریق کردم و سری هم به بقیه بچه هازدم که چیزی نیاز نداشته باشن...

شیف شب داشتم دوباره به آوین سرزدم خواب بود ساعت سه صبح بود وقتی از همه چیز مطمئن شدم به اتاق استراحت رفتم تا سرمو گذاشتم رو بالشت خوابم برد...

باصدای صدف از خواب بیدارشدم: مهدا پاشو باید شیفت رو تحویل بدیم دستی به صورتم کشیدم و رو تخت نشستم و از صدف پرسیدم: ساعت چنده؟

- سری تکون دادم لباس هامو عوض کردم و وسایلم رو برداشتم و با صدف از بیمارستان بیرون اومدم - مهدا

+ بله

- پایه ای بریم یکم دور بنیم بریم سمت خیابون انقلاب؟

+ وای صدف تو چقدر انرژی داری و صدات از جا گرم بلند میشه! انقدر گشمنه و خوابم میاد که حد نداره

- خیلی خب حالا تو هم میدونستم پایه نیستی

+ میای بریم خونه مایکم بخوایم بعدش بریم بیرون - باشه

صدف دوست دوران دبیرستانم بود از سال دوم بعد از اینکه که انتخاب رشته کردیم باهم

همکلاسی شدیم و بعد از اونم جفتمون دانشگاه شهید بهشتی قبول شدیم البته صدف دوماه زودتر از من تو بیمارستان استخدام شد والان نه سال از رفاقتمون میگذره دقیقاً مثل اون مطلبه که مگیه رفاقت وقتی از هفت سال بگذره شما جز خانواده هم به حساب میاین منو صدفم همین شکلی بودیم و همش وردل هم بودیم...

بعد اینکه یکم خوایدیم مامان برامون ناهار آورد که بامسخره بازی های صدف نفهمیدم

چی خوردم بس که خندیدم!

-میگم مهذا یادته یه دیبر داشتیم صداش کلفت بود(بعدم

اداشو در آورد(وگفت: شما خانم مهداتو کلی به من بگو که...

دستمال روی میز پرت کردم

تو صورتشو گفتم: خیر نبینی صدف یه بارم سر کلاس اداشو

در آوردی اومد خرمنو چسبید که تو ادمو در آوردی!

برام زبون در آورد و مشغول جمع کردن ظرف هاشد

بعد از اینکه ظرف هارو شستیم دیگه بیخیال بیرون رفتن نشد و مجبورم کرد بریم بیرون یکم

بگردیم خلاصه که راسته مانتو فروشی های خیابون هفت تیر و بعدشم جمهوری رواز پادراورد

بس که پایین بالا کردمنو!

دیگه شب شده بود که رضایت داد بر گردیم خونه، خونه هامون باهم یه خیابون فرقی بود

از هم خدا حافظی کردیمو به خونه اومدم

کلید انداختمو وارد شدم روبه بابا سلام کردم که با اون همون اخمش جواب داد از بعد اون

اتفاقی که برام افتاد دیگه مثل قبل نشد باهام! و همین باعث میشد که روز به روز برم تولک

تنهایی وبه هیچ کس نتونم اعتماد کنم...

روتختم دراز کشیدم و خاطراتم مثل یه فیلم روسقف برام اکران شد:

/

روز اولی که دارم میرم امتحان نهایی های سال سوم روبدم

داشتم از خیابون رد میشدم که یه موتوری نزدیک بود بزنه بهم بادادیه نفر به خودم میام

و خودمو میکشم عقب تاموتوری رد بشه میاد کنارم وبهم میگه حالتون خوبه طوریتون که نشد

ومن محوصداشم سعی میکنم خودمو جمع وجور کنم ومیگم: نه ممنونم که صدام زدین

اگر این کار نکرده بودین من نمیدونم چه اتفاقی برام افتاده بود!

خواهش کنمی میگه ودور میشه ومن رسیدم جلودر حیات مدرسه وتالحتزه آخرباچشمام رفتنشو

نگاه میکنم /

باتقه هایی که به درمیخوره از گذشته میام بیرون +جانم مامان

-بیااگر چیزی نخوردی بیا یکم شام بخور

+چشم میام الان

سرمیزشام دقیق میشم به کارای

بابامعنی انقدر سرسنگین بودنشو بعداز دوسال متوجه

نمیشم دلیلشو میدونم بخاطراتخاب اشتباهم بود اما اگر ضرری بود فقط وفقط خودم

دیدم ولی اینکه بقیه بخوان تنبیهم کنن ویاحتی بخوان سرزنشم کنن رواصلانمیفهمم

چون زندگی خودمه امامتاسفانه بقیه اینو درک نمیکنن وکارخودشونومیکنن...

ازمامان تشکر کردم وبدون اهمیت به چشم غره ای که بابابهم میره به اتاقم رفتم

وبعدازیکم مطالعه رمانی که صدف بهم داده بود خوابیدم...

دم دمای ظهر از خواب بیدار شدم امروزبرنامه داشتم یکم اتاقمو مرتب کنم مختصرصبحانه

ایی خوردم وشروع به کارکردم اول ازکتاب خونه م شروع کردم کتاب هاروخالی کردم

دستمالی به طبقه ها کشیدم داشتم کتاب هاروسرجاشون برمیگردوندم که یه عکس افتاد
دولاشدم وعکس رواززمین برداشتم یکی ازعکس های دونفرمون بودودوباره غرق
خاطراتم شدم:

/
هر روز منتظر بودم ببینمش امانبود ... امتحاناتم تموم شدوبامعدل خوبی قبول شدم کل
روزای تابستون روباصدف میگذرونیدیم انگارنه انگارکه سال بعدکنکور داریم ومتقاضی
تورشته مازیاده یه روزباصدف درحالی که داشتیم بستی قیفی لیس میزدیم ومیخندیدیم
دیدمش ازروبه روداشت میومدخودموجمع وجورکردم وسعی کردم سرسنگین بنظریام
ازکنارم بالبخند ردشودیدم که به مشاوراملاکی رفت که سرکوچه صدف اینابود...صدف
سقلمه ایی به پهلوم زدوگفت:مهذاجوون مردم تموم شد

چشم غره ایی بهش رفتم وگفتم:گمشوصدف خداچشم داده برانگاه کردن دیگه
-این درست ولینداده که پنج دقیقه زول بزنی به اون مادرمرده درحدی که لباسات با
بستنی تودستت یکی بشه نگاهی به خودم کردم بستنی آب شده بود وگندخورده بود به
لباسام وبایه بدبختی خونه صدف اینا شستمشون

خلاصه بعدازاینکه فهمیدم محل کارش کجاست هر روز به بهانه مختلف میرفتم خونه
صدف ویامیرفتممیرسوندمش دم خونشون ویامیرفتم دنبالش تااینکه یه روز وقتی صدف
رو رسوندم دم خونشون اومدازمغازه بیرون وگفت:ببخشیدیه چندلحظه دل تودلم نبود
واسترس داشتم اماسعی کردم بروزشندم وگفتم:بفرمایین -اجازه دارم اسمتونوپپرسم؟
+مهدهستم مهداثو کلی سرشوتکون دادوگفت:منم میلادم،میلادنوبخت

فهمیدم داره مسخره میکنه

در جوابش سکوت کردم و سرمو پایین انداختم چون این اولین برخورد رودررو من بایه پسر بود
به روم لبخندی زد و گفت: چندسالته شما +۸ سالمه، شما چی؟

-منم ۲۲

+کاری داشتین؟

-بله میتونم شمارتونو داشته باشم؟

+برای چی باید شماره منو داشته باشید؟

-میدونم کاردرستی نیست شماره ردوبدل کردن اما من از شما خوشم میاد و واقعا نیت بدی
ندارم

وانگار قلبم از یه دست انداز بزرگ گرومپ به پایین میوفته

و منم شماره دادم و از همون ساعت های اول من دیوونه دیوونه تر شدم /

کار کتاب خونه تموم شد و کمده لباس هامم مرتب کردم دست و دلم به این نرفت که کمده دیواری

اتاقم رو تمیز کنم اونجا پر بود از یادگاری های میلاد که یه حسی نمیزاشت

دور بندازمشون...

امروز بیمارستان شیفت داشتم حاضر شدم و دوباره خودمو به محل کارم رسوندم عاشق

شغل بودم با همه سختیاش و دردسرایی که داشت باشیفت های خسته کننده ش بعضی اوقات

۲۴/۲۴ بودیم) یه روز شیفت یه روز تعطیل (یه وقتاهم) ۲۴/۴۸ یه روز شیفت دوروز تعطیل)

ساعت ملاقات بیمارستان بود من باید دوباره پانسمان های آوین رو عوض میکردم در اتاق

بسته بود تقه ایی به در زدم و وارد شدم ارشیا مرخص شده بود و تختش خالی بود من تو دلم

آرزو کردم که هیچ وقت دیگه اینجانینمش و اصلادیکه هیچ بچه ایمریض نباشه

یه آقاپشت پنجره اتاق ایستاده بود و پشتش به من بود به سمت تخت آوین رفتم

و گفتم: سلام دختر خوشگله بخش حالت خوبه؟ لبخند شیرینی زد و گفت: سلام خاله مهدا جونم
آره خوبم

+خب آوین جونم دوباره باید پانسمان دستات عوض بشه

-باشه

موقعی که داشتم پمادهارومیزدم همون مرده که بعد فهمیدم بابای آوینه نزدیک
اومد و صداشو صاف کرد و گفت: خانم پرستار دخترم یک مقدار تب داره سرموتکون دادم
و تو گزارش پزشکی درج کردم و گفتم: به دکتر میگم بیاد که کنترل کنه
و دوباره روبه آوین گفتم: عزیز دلم امیدوارم فردا بعد از عملت دیگه هیچنشونی دیگه از اینا
نباشه و به دستاش و صورتش اشاره کردم و از اتاق بیرون اومدم...
یه بچه تصادفی رو آوردن همه تو تکاپو افتاده بودن منو داشتم سریع میرفتم تا خودمو به
اورژانس برسونم که تورا هرو بایه نفر بر خورد کردم بابای آروین بود عذرخواهی کردم
و از کنارش رد شدم.

مریض تصادفی من یه پسر بود که چهار سالش بود و بر اثر شدت ضربه ایی که خورده بود پرت
شده بود و تحالش تر کیده بود به بیمارستان انتقالش داده بودن همون ساعت های
اولیه امانتونستن بودن کاری کنن و انتقال دادن به بیمارستان کودکان و متاسفانه کاری
از دست ما هم بر نیومد چون تو عکس هام مشخص شد که دنده هاش رفته تو قلبش و قبل از اینکه
بیریمش اتاق عمل تموم کرد...

بغض کرده بودم از اتاق بیرون اومدم و رفتم نشستم یه گوشه یه دل سیرگریه کردم من
خیلی دختر احساساتی بودم و طاقت دیدن یه همچین ضایعه های دردناکی رو نداشتم...!
تا صبح بیدار بودم و موقع تحویل شیفت متوجه شدم که آوین رو بردن اتاق عمل مریضی

آوین تقریباً هیچ درمانی نداشت و هزینه هابرای مقابله با این بیماری زیاد بود بیماریش یه بیماری پوستی که ارثیه و توبافت های پوستی هستش که تو پوست و غشای مخاطی تاول ایجاد میکنه. شدت بیماری هم بستگی داره و برای آوین تودوز بالا قرار داشت و بخاطر همینم از قبل عملش بستری شد تا همه جوانب سنجیده بشه! بیماریشم از یک جهش ژنتیکی در کراتین یا کلاژن ایجاد میشه و به دو صورت بروز میده دسته اول کسایی هستن که به صورت مادرزادی مبتلا میشن و دسته دیگه در بدو تولد دچار این بیماری میشن و آوینم تودسته ایی قرار داشت که مادرزادی بود...

سعی کردم از فکر آوین بیرون بیام و بخوابم اما یه گوشه از دلم جا باز کرده بود و دوستش داشتم و به همین خاطر استرس گرفته بودم و انگار که در قبالش مسئولم اون روزها فکر میکردم که شغلم اینطوری ایجاب میکنه اما قضیه جور دیگه ایی بود...

دلم طاقت نیوورد و با بیمارستان تماس گرفتم گفتن که عملش با موفقیت انجام شده والان توریکاوری بعد از عمل دلم کمی آرام گرفت و تونستم بخوابم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم + الو

- سلام، جونی

+ چیه دوباره صدف که منو از خواب بیدار کردی

- حوصلم سر رفته پاشو بیا خونمون

+ به من ربطی نداره خودتو یه جوری سرگرم کن

با جیغ گفت: نیای، میام دونه دونه موهای سرتو میکنم

+ اهههه صدف جیغ نزن میام

- آفرین از اول حرف گوش کن که نخوام تهدیدت کنم

+قطع کن وقتمو نگیر تا حاضر بشم پیام یکم آرایش کردم و حاضر شدم درحینی که داشتم کفش میپوشیدم به مامانم گفتم: من

رفتم خونه خاله الهام ایناپیش صدف از تو آشپزخونه دادزد: باشه وقتی که رسیدم سر کوچشون با مامان میلاد بر خورد کردمکه مثل قاتلانگامم کردواز کنارم رد شدورفت اونامو مقصر همه چیز میدونستن درحالی که من بیگناه ترین آدم تواتفاقی که برای میلاد افتاد بودم...

خاله مثل همیشه استقبال گرمی ازم کردو کلی ازم حالمو پرس وجو شد به اتاق صدف رفتم و خودشم پشت سرم اومد و دراتاق روبروست

به عکس دونفره از خودم و صدف رو که زده بود روبه روتختش چشمم افتادو منودوباره غرق گذشته کردونمیدونم چه چیزی بود که همش باعث میشدمن یاد گذشته م بیوفتم!:

/
دوستیمون بامیلاد روزبه روز گرم تر میشدو میلاد مشوق من شدو منو تشویق به درس خوندن کرد تا زمان کنکور بعد از اینکه فهمیدم قبول شدم وانگاریه جوری خیالش از بابت درس من راحت شد گفتش که میخواد پاپیش بزاره و رابطمون جدی بشه و از این قایم وموشک بازی دریاد و خانواده هامونم در جریان قرار بگیرن

سه ماه تمام بابام مخالفت کرد من که دیگه هیچی ازم نمونه بود از بس که غصه خوردم ومیلادم دیگه داشت خسته میشد از این رفت وآمدها تا اینکه با وساطت بابا بزرگ میلاد که

حاج آقانو بخت بود ویه جوری یه بازاری معتمد به حساب میومد باباراضی شد که بیان برای بله برون ولی از بر خوردش میشد فهمید که راضی نیست به خواست بابا دو ماه صیغه کردیم توهمین دو ماه من دانشگاه میرفتم ومیومدم باید با خود میلاد میرفتم وبر میگشتم ومتوجه شدم که آدم شکاکیه! اماخب بخاطر عشق دوست داشتنم نادیده میگرفتم شکاکی

هاشو و خلاصه مدت صیغه تموم شد و خانواده میلاد وقت عقد رو تعیین کردن و من و میلاد رسمازن و شوهر شدیم و از اونجایی که مامان خیلی ذوق داشت چون من تک فرزند بودم برام یه جشن عقد مفصل گرفت و کل فامیل رو دعوت کرد و دقیقاً یادمه که این عکسی که با صدف گرفتم درست موقعی بود که داشتن شام سرو می کردن / صدف دستشو جلوی چشمش داشت تکون میداد بر گشتم سمتش و گفتم: هاچیه داری بال بال میزنی؟

- دوساعته خیره شدی به اون عکسه

+ داشتم به اون موقع ها فکر می کردم، این چند روزه یاد میلاد خیلی میوفتم والانم داشتم

میومدم مامانش رو دیدم داشت بانگاهش برام خط نشون میکشید

- ول کن مهدا این گذشته رو یکم به خودت فرصت زندگی بده

+ صدف بنظرت من به در حق میلاد بدی کردم؟

- نه، خودش میخواست بچسبه به تودست از کاراش برداره بنظرم اون در حق جفتتون بد کرد

+ نمیدونم با وجود دوسال هنوزم نمیتونم بیخیال روزای خوبمون بشم درسته جنگ و دعواهامون

زیاد بود اما روزای خوب کم داشتیم

- ولش کن، چایی میخوری

+ بیشعور و بینادارم باهات دردودل میکنم

- مهدا جان من میخوام مسیر فکری تو عوض کنم یه وقتاحس میکنم بیش از حد فکر گذشته

+ صدف بخدانمیشه یه دفعه همه چیور و فراموش کرد زمان میبره ولی من بنظر خودم

خیلی خوب تونستم خودم رو جمع و جور کنم و به زندگی برگردم

- آره واقعات حسینت میکنم از این لحاظ خیلی قوی با این قضیه برخورد کردی!

وبغلم کردوگونم بوسید...

شب روپیش صدف موندم، فرداش جمعه بود و طبق هر هفته خاله میخواست بره
 سرمزار همسرش من تا حالا بابای صدف روندیده بودم چون وقتی که صدف اول راهنمایی
 بوده فوت شده و صدف بامامانش تنهازندگی میکردن البته یه برادرم داشت که اونم
 بخاطر شغلش عسویه بود و چند وقتی یه بار بهشون سر میزد
 منم همراهشون به بهشت زهرا رفتم صدف بابغض و آه مزار باباشو شست و کنار مزار نشست
 خاله الهام گل رزهار و آروم آروم پرپر میکرد و هر دوشون گریه میکردن و خودشون رو خالی
 میکردن و من هم حس کردم به قدری خالی شدن نیاز دارم
 خیلی وقت بود که تظاهر میکردم که حالم خوبه و من قوی تر از این حرفام ولی خودم میدونستم
 که یه بازنده روبه زوالم درست تو اوج شادی خنده فکرم پر میکشه به یه سمت و سوق دیگه!
 خاله و صدف از جاشون بلند شدن برگشتیم خونه و منور سوندن و رفتن...
 به مامان سلام کردم و داشت باتلفن حرف میزد و باکله جواب موداد رفتم تو اتاق و بعد از تعویض
 لباسام رفتم تو سالن و بعد شنیدن اسمم گوشامو تیز کردم به مکالمه مامان گوش دادم:

-مهدام اره خوبه

+.....

-نه دیگه چشمش ترسیده یه وقتا حرفش میاد وسط میگه نه تنهائی مو بیشتر دوست دارم آرامش

دارم

+.....

-ای بابا خواهرا اینم شانس بچه من بود دیگه دو سال گذشته تو خونه حرف زدن راجبش

قدغنه علی میگه اشتباهی بود گذشت و رفت دیگه البته هنوزم که هنوزه بامهدامثل قبل نشده

+.....

-اره دیگه منم بهش میگم این طفل معصوم به محبتت احتیاج داره باید به بازسازی روحیش کمک کنیم بین آخه منم مادرم میفهمم بچم داره ادا آدمای خوشحال درمیاره +....

-همینه بخدا وگرنه چشماش غمشوداد میزنه

پوفی کشیدم وبه اتاقم برگشتم نمیدونم این روزا تاکی ادامه داره اما امیدوارم که تموم بشه چون خودم از حال روحیم خستم اگر بتونم یکم زندگیمو تغییر بدم شاید بقیه هم بیخیال بشن ودست از سر حرفای تکراریشون بردارن...
سه روز از عمل آوین گذشته

بود و خدا روشکر دکتر هم از عملش راضی بود و نتیجه خوبی گرفته

بودن. بعد از اینکه آمپولش روتزریق کردم قصد خروج از اتاق روداشتم که باباش اومد کنجا و شده بودم تو این ده روز که آوین بستری شده بود مادرش رونیده بودم و باباش همیشه به عنوان همراه کنارش بود!

سلام کردم و باگفتن با اجازه از اتاق خارج شدم

صدف داشت باچهره ای خندون و بشاش سمتم میومد وقتی که بهم رسید دستمو گرفت

کشید گفت: بیابریم کارت دارم یه خبر مهم دارم برات

+آیی ول کن دستمو خودم میام تا بگی خبر مهمتو

وقتی که با اتاق استراحت رسیدم دستمو ول کرد و باهیجان گفت: وای مهدا بالاخره موفق شدم

+چی شده؟ برای چی موفق شدی؟

-آخ آخ نگم برات یه چند وقتی بود من از دکتر عمومی اورژانس خوشم اومده بودوهی

جلوش مانور میدادم بلکه چشمش منوبگیره

+خب اینوالان باید به من بگی

-میخواستم زودتر بگم ولی منتظر بودم تا ببینم حرکتی میزنه یانه!
 +خب چی شده حالا که داری بادمت گردومیشکنی؟

-الان یه مریض آورده بودن کنار دستش بودم وقتی مریض یکم روبه راه شد بهم گفت برم
 اتاقش منم رفتم یکم مقدمه چینی کرد ولی گفت آره خانم مشکلات من از اول از شما خوشم
 اومده وزیر نظر داشتتون و فهمیدم دقیقاً همونی هستین که من میخوام، ازم خواست یکم
 باهام آشناشیم تا بعد اگر جور بودیم جدیش کنیم رابطه من رو

+به به بالاخره پس به نیتت جامه عمل پوشوندی و جوون مردمو از راه به در کردی
 -آره مهداجون، از حالابه

بعد منو همسر دکتر فرهاد آذرمنش بدون +بزار بینم بنده خدمیتونه با اخلاقای گندت
 کنار بیادو همین اول کاری پشیمون نمیشه

مشتی به بازوم زدو گفت: حالاببین نکبت خانم پشیمون میشه یا نمیشه بهش چشم غره
 رفتمو پاشو لگد کردم و از اتاق بیرون اومدم پشت سرم اومدو بشگونی
 از بازوم گرفت و گفت: بالگدت فلج شدم گراز

دست از ماساژ جای بشگونش برداشتم و ضربه به سرش زدم و گفتم: چیزی که عوض داره گله
 نداره

ادامودر اوورد و به حالت قهر رفت همونجوری و ایستاده بودم وسط راهرو که دیدم بابای آوین
 داره میاد سمتم خودم جمع

جور کردم و اومد جلوم ایستاد و گفت: خانم تو کلی +بله

-من کاری برام پیش اومده و نمیتونم شب پیش آوین بمونم اگر میشه لطف کنید یکم
 بیشتر بهش رسیدگیکنین

+چشم حتما

-بخشید اما متوجه شد مرابطه آوین باشما از بقیه پرستار بهتره

لبخندی زدم و گفتم: رسیدگی میکنم آقای فرحمند خیالتون راحت باشه من خودمم آوین

رودوست دارم

-لطف دارید، با اجازه

یکم که سرم خلوت شد و از حجم کارم کم شد رفتم توی اتاق آوین بیدار بود و باتبلتش مشغول

بود رو صندلی کنار تختش نشستم و گفتم: آوین خانم چطوره -خوبم

+خدا رو شکر درد که نداری

-نه فقط یکم دستام میخاره

+درست میشه عزیزم یکم باید تحمل کنی

-خاله

+جانم

-شما خیلی مهربونی کاش یه مامان مثل شما داشتم

+ای جانم مامان خودتم مهربونه

-من مامان ندارم

+چرا؟

-مامانم وقتی کوچولو بودم رفت

+کجا رفت؟

-باباسانیا رفکر میکنه من نمیدونم اما یه روز که داشت بادوستش حرف میزد شنیدم که

طلاق گرفته تا قبل اون روز به من میگفت مامانم رفته پیش مامانش بمونه پس به همین خاطر بود که مامانش کنارش نبود حالا از شوهرش جدا شده چرا نیاد پیش بچش؟!... دست نوازش به سر آوین کشیدم حس ترحم نسبت بهش بیشتر شد غذای آوین رو آوردن سوپ بدون ادویه بود خودم تودهنش میزاشتم وقتی که سوپش تموم شد ظرف ها رو تحویل دادم و دوباره به اتاق برگشتم ساعت دارو تزریق آمپولش بود داروهاش رو خورد و آمپولش رو تزریق کردم - خاله مهدا + جانم

- برام قصه میگی بابا سانیا همیشه برام قصه میگو تا خوابم ببره + باشه خاله جان میگم لبم رویکم باز بونم تر کردم و قصه ایی که مامان بچگیام برام میگفت رو براش گفتم: « به نام خدای پروانه ها به رسم قصه هایکی بودیکی نبود روزی مرد جوانی وسط شهری ایستاده بود و ادعا می کرد که بهترین قلب دنیا را در تمام آن منطقه دارد.

جمعیت زیادی جمع شدند. قلب او کاملا سالم بود و هیچ خدشه ای بر آن وارد نشده بود. پس همه تایید کردند که قلب او به راستی زیباترین قلبی است که تا کنون دیده اند. مرد جوان در کمال افتخار و با صدایی بلندتر به تعریف از قلب خود می پرداخت. ناگهان پیرمردی جلو جمعیت آمد و گفت: اما قلب تو به زیبایی قلب من نیست.

مرد جوان و بقیه جمعیت به قلب پیرمرد نگاه کردند. قلب او با قدرت تمام می تپید. اما پر از زخم بود. قسمت هایی از قلب او برداشته شده و تکه هایی جایگزین آنها شده بود، اما آنها به درستی جاهای خالی را پر نکرده بودند و گوشه هایی دندان دندان در قلب او

دیده می شد. در بعضی نقاط شیارهای عمیقی وجود داشت که هیچ تکه ای آنها را
پرنکرده بود.

مردم با نگاهی خیره به او می نگریستند و با خود فکر می کردند که این پیرمرد چطور
ادعا می کند که قلب زیباتری دارد.

مرد جوان به قلب پیرمرد اشاره کرد و خندید و گفت: تو حتما شوخی می کنی!
قلبت را با

قلب من مقایسه کن، قلب تو تنها مشتکی زخم و خراش و بریدگی است.
پیرمرد گفت درست است. قلب تو سالم به نظر می رسد اما من هرگز قلبم را با قلب تو
عوض نمی کنم. می دانی هر زخمی نشانگر انسانی است که من عشقم را به او داده ام؟
من بخشی از قلبم را جدا کرده ام و به او بخشیده ام. گاهی او هم بخشی از قلب خود را
به من داده است که به جای آن تکه بخشیده شده قرار داده ام، اما این دو عین هم نبوده اند.
گوشه هایی دندانان بر قلبم دارم که برایم عزیزند، چرا که یادآور عشق میان دو انسان
هستند.

بعضی وقتی ها بخشی از قلبم را به کسانی بخشیده ام اما آنها چیزی از قلب خود را به
من نداده اند این ها همین شیارهای عمیق هستند گرچه درد آورند، اما یادآور عشقی
هستند که داشته ام.

امیدوارم که آنها هم روزی بازگردند و این شیارهای عمیق را با قطعه ای که من در
انتظارش بوده ام پر کنند پس حالا می بینی که زیبای واقعی چیست؟ مرد جوان بی هیچ سخنی
ایستاد. در حالی که اشک از گونه هایش سرازیر می شد به
سمت پیرمرد رفت. از قلب جوان و سالم خود قطعه ای بیرون آورد و با دست های لرزان

به پیرمرد تقدیم کرد.

پیرمرد آن را گرفت و در قلبش جای داد و بخشی از قلب پیر و زخمی خود را در جای زخم قلب مرد جوان گذاشت. مرد جوان به قلبش نگاه کرد، سالم نبود ولی از همیشه زیباتر بود ...»

این داستان بچه بودم درک نمی‌کردم اما وقتی بزرگ شدم فهمیدم اشاره به زیبایی درون داره آوین خوابش برده بود روشو مرتب کردم و به اتاق استراحت رفتم صدف بالبخند با گوشیش سرگرم بود خودم رو تخت ولو کردم و روبه صدف گفتم: نیشِت چرا بازه - دارم با فرهاد چت میکنم، میگه خیلی خوشحاله که بهم حسشو گفته آخه منم گفتم که دوست دارم دیگه سر از پانمیشناسه تودلم ذوق کردم برای صدف، صدف دختر خوش قلبی بود ولایق بهترینا ...

روز مرخص شدن آوین بود باباش تمام وسایل رو جمع کرده بود و داشتن از در اتاق بیرون میومدن که آوین خودشو انداخت تو بغلم سرشو بوسیدم و از خودم جداش کردم و گفتم: آوین عزیزم امیدوارم دیگه رو تخت بیمارستان نینمت و حالت همیشه خوب باشه - مرسی خاله جونم ولی من دوست دارم دوباره شمارو ببینم سرمو بالا اووردم و با پدرش نگاهمون گره خورد لبخندی زدم و گفتم: منم همینطور ولی جایی به غیر از بیمارستان!

باباش جلوتر اومد و گفت: خانم تو کلی از شما ممنونم خیلی برای دخترم زحمت کشیدین + خواهش میکنم، کاری جز وظیفه ام نبود امیدوارم همیشه حال آوین جان خوب باشه - ممنونم، یه خواسته میتونم ازتون داشته باشم + بفرمایید

-میشه شماره تماس شخصیتون روبهم بدین که در صورت الزام باهاتون تماس بگیرم خودمم میدونم چرا ولی شماره تماسم رودادم و خداحافظی کردن و رفتن...
جای آوین خالی بودیه جور که انگار خواهریابردرم کنارم نیست...
تابستون هم تموم شد و پاییز از راه رسید، پاییز فصل خاطره انگیزیه برام طبق دوسال گذشته روز سالگرد عقدمون یه دسته گل رز سفید که همیشه دوست داشت رو خریدم بارون نم نم داشت میبارید با تا کسی به قطعه مورد نظرم رفتم
بطری گلاب رو خالی کردم روسنگ مزار و خیره شدم به عکسی که روسنگ بود یکی از عکسای تکی روز عقدمون بود چشماش همیشه یه برق شیطنتی داشت ولی در عین حال همیشه با جذب بود دستی رو عکس کشیدم و گفتم: سلام یکم مکث کردم و بعد ادامه دادم امسال پراز گلایه ام و دیگه مثل سالای قبل دوریت اذیتم نمیکنه و جای خالیت برام زجر آور نیست آهی کشیدم و گفتم: اخی میدونی هر جوری فکر میکنم توافاقایی که افتاد فقط تو مقصر بودی درسته شاید یه جایی منم کم کاری کردم ولی خودت نخواستی انگار بعد بهم رسیدنمون دیگه اون آدم سابق نبودى درسته دیدم که کلت با دداره و همش فکر شاخ و شونه کشیدن برای دیگرانی اما بازم خواستمت کاش اون روزا به حرف بابام گوش کرده بودم که میگفت این پسره پی خوشگذرونی به دردت نمیخوره اما عشقت منو کور و کر کرد میلاد...

گلارو پرپر کردم و آروم آروم زمزمه کردم:

«امروز نه آغازونه انجام جهان است ای بس غم و شادی که پس پرده نهان است گرم درهی غم مخور از دوری و دیری دانی که رسیدن هنرگام زمان است تور هرودیرینه ی سر منزل عشق

بنگر که زخون تو به هر گام نشان است آبی که بر آسودزمینش بخورد زود دریا شود آن رود که پیوسته روان است باشد که یکی هم به نشانی بنشیند

بس تیر که در چله این کهنه کمان است از روی تو دل کندم آموخت زمانه این دیده از آن رویت که خونابه فشان است

در داود ریغا که در این بازی خونین بازیچه ی ایام، دل آدمیان است دل بر گذر قافله ی لاله و گل داشت این دشت که پامال سواران خزان است روزی که بجنبند نفس باد بهاری

بینی که گل و سبزه کران تابه کران است ای کوه تو فریادم امروز شنیدی دردی ست درین سینه که هزار جهان است فریاد، زداد آن همه گفتند و نکردند یارب چقدر فاصله ی دست و زبان است خون میچکد از دیده در این کنج صبوری این صبر که میکنم افشردن جان است از راه مروسایه که آن گوهر مقصود گنجی ست که اندر قدم راه روان است» ایستادم و دستی به بارونیم کشیدم بارون داشت شدید میشد خود موبه ایستگاه تاکسی

هارسوندم منتظر تاکسی و ایستاده بودم که یه ماشین مدل بالا جلو پام ترمز فکر کردم مزاحمه و داشتم میرفتم که شیشه پایین اومد و چهره ای آشنا معلوم شد...

بایکم فکر کردن فهمیدم بابای آوینه نگاهی به صورتم انداخت و گفت: فکر نمیکنم حالا حالاها تاکسی بیاد بفرمایین سوارشید

+نه ممنون مزاحمتون نمیشم

-بفرمایین خانم تو کلی تا الانم کلی خیس شدین

رودروایسی و خجالت رو کنار گذاشتم و سوار شدم و گفتم: ببخشید که مزاحمتون شدم

-خواهش میکنم

از برخورد تصادفی که اتفاق افتاده بود تعجب کردم فکرش نمیکردم دیدار بعدی مون بهشت

زهره باشه!...یکم و خودمو جابه جا کردم و دستی به شالم کشیدم و گفتم: آوین چطوره حالش خوبه؟

باصدایی لرزون گفتم: آوین رفت با تعجب گفتم: چی؟؟؟ کجارت؟؟؟ باصدای بمی که بغض داشت گفتم: رفت دخترم یه فرشته بود

بغضی که تو گلویم بود ترکید و اشکام رو کویر خشکی زده گونه هام بارید باصدایی درد آلود گفتم: کی این اتفاق افتاد؟

-دوماه بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد
+آخه چرا به چه دلیلی؟

معلوم بود که در حال مبارزه با اشکاشه - یکی از زخمای دستش عفونت کرده بود و دائم تب داشت بردمش بیمارستان خصوصی

بستری شد کلی آزمایش انجام دادن گفتن که عفونت وارد خونش شده و مریضی خودشم دوزش خیلی بالاست دکتر جوابش کردن و گفتن خیلی امیدوار به موندنش نباشم اما آوین من با اون تن دردمند و نحیفش دوماه برای زندگی مبارزه کرد اما خوب دوومی نیورد والان

نزدیک سه ماهه که از دستش دادم گریم شدت گرفت و گفتم: خیلی متاسفم واقعات اسف و اثره کمی برای دردمندی باشما

وسعت غم شمارو هیچکس به جز خودتون نمیتونه درک کنه
- ممنونم

+ آقای فرحمند

- بله

+ میدونید گاهی وقتایه چیزایی دست مانیست یه موقعه هست که دست تقدیر همیشه قدرت برتر

در جوابم سکوت کرد...

بعد از اینکه از بهشت زهرا خارج شدیم گفت: مسیرتون کدوم سمته؟

+سهروردی، ولی مزاحمتون نمیشم تاهمینجاشم زحمت کشیدین

-تعارف نکنید خانم تو کلی مسیرمون تقریباً یکیه

+زحمتتون میشه بازم ممنون

-خواهش میکنم

بینمون سکوت برقرار بود که آهنگی پلی کرد

«تو با قلب ویرانه ی من چه کردی بین عشق دیوانه ی من چه کردی در ابریشم عادت

آسوده بودم

تو با حال پروانه ی من چه کردی ننوشیده از جام چشم تو مستم خمار است میخانه ی من چه

کردی مگر لایق تکیه دادن نبودم تو با حسرت شانه من چه کردی مرا خسته کردی و خود

خسته رفتی سفر کرده باخانه ی من چه کردی جهان من از گریه ات خیس باران تو با سقف

کاشانه ی من چه کردی تو با قلب ویرانه ی من چه کردی بین عشق دیوانه ی من چه

کردی» آهی کشیدم و به قطرات بارون که میخورد به شیشه ماشین نگاه کردم -خانم تو کلی

+بله

-میتونم یه سوال ازتون بپرسم

+بله بفرمایید

-شما اونجا چکار میکردید؟ +اومده بودم سر مزار یکی از دوستای قدیمیم

-بله، تعجب برانگیز بود برام که شمارو اونجا دیدم.

+برای منم همینطور

-من تو این سه ماه هر روز میام پیش آوین، آوین تنها آدمی بود که میخواستم برایش زندگی کنم
 +هنوزم نمیتونم باور کنم که اون دختر مهربون تنهاتون گذاشته
 -خودمم باورم همیشه هنوزم صدایش تو گوشه که باباسانیار صدام میکرد
 +خدا درمیده، صبر تحملشم میده از خدا صبر و آرامش میخوام براتون...
 نزدیکای خونه بودیم که گفتم: دست شما در دنگنه آقا فرحمنند ازتون ممنونم خیلی اسباب
 زحمت شدم

کنار خیابون ایستاد و گفت: خواهش میکنم خانم تو کلی تصادف جالبی بود
 از ماشین پیاده شدم و گفتم: خدا نگهدار - خدا نگهدار...
 تا خود صبح به آوین فکر کردم به رنج و سختی هایی که تو مسیر بیماریش متحمل شده
 و به دردهایی که باتن نحیفش سعی کرده شکستشون بده!
 داشتم تو صفحه اینستاگرامم چرخ میزدم که برام یه فالو اوامد باز کردم دیدم نوشته
 سانیا فرحمند صفحه م قفل بود درخواستشون رو قبول کردم و خودم هم صفحشون رو فالو کردم
 آخرین پستش برای ده روز قبل بود که یه عکس دونفره از خودش و آوین گذاشته
 بود و زیرش نوشته بود «در رفتن جان از بدن گوینده نوعی سخن
 من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود» پست رو لایک کردم و دردم برای آرامش
 این پدر دعا کردم...
 بعد از چند دقیقه برام یه لایک اوامدیکی از عکسای که خیلی دوستش داشتم رو لایک کرده
 بود گوشیم رو کنار گذاشتم و خوابیدم...
 با احساس کرختی از خواب بیدار شدم یه جورایی بدن درد داشتم فکر کردم بخاطر توبارون
 موندن سرما خورده بودم یه قرص سرما خوردگی خوردم تا از پانیو فتم و بعد به بیمارستان

رفتم تقریباً شلوغ بود بخاطر سرد شدن هوا بیمارای سرما خوردگی و آنفولانزا زیاد مراجعه میکردن

تا بعد از ظهر همینطوری مریض میومدم و میرفت تقریباً وقت سر خاروندن هم نداشتیم یکم که سرمون خلوت شد و با صدف رفتیم تو محوطه و روی یکی از نیمکت هانشستیم آهی کشیدم و گفتم: صدف حالم خیلی گرفته اس
- برای چی؟

+ آوین فرحمن درو یادته؟

یکم فکر کرد و گفت: آره همون که ای بی داشت دستاشو عمل کردن، خب چی شده؟ + فوت کرده

هیم بلندی کشید و گفت: واای دروغ نگوتواز کجا فهمیدی

+ پدرشو خیلی تصادفی دیدم اون برام گفت

- آخی خدا صبر برده به خانوادش ولی مهدا طفلی ها خودشونم خیلی عذاب میکشن

+ آره، تو فکر کن تمام مدت قسمتایی از بدنت تاول و خشکی داشته باشه - حالا باباشو کجا دیدی

+ بهشت زهرا

- واا اونجا چرا!!

+ مگه یادته نیست که ۲۶ مهر سالگرد عقد من و میلاد

- یادمه چه ربطی بهم دارن این دو تا موضوع

+ من مثل سالای قبل رفتم

سر مزار میلاد و منتظر تا کسی بودم که آقای فرحمن درو دیدم

و منورسوند خونه و تورا بهم گفت

- آهان که اینطور

وباحالت مشکوکی سرشو تگون داد...

-مهدا

+بله

-یه چیزی میخوام بهت بگم

+بگو

-فرهادو خانوادش میخوان بیان خواستگاری فرداشب

وسعیدم)برادرش(امروزاومده

بازوق بغلش کردم وکلی چلوندمش بالاخرهبهترین دوستمم عروس میشد منوازخودش

جداکردوگفت:توروخدایاخونمون فردابههم بگوچیکارکنم ولباس چی بپوشم تومراسم باش

مامانم گفت به مهدام بگویاد

+برای دلگرمی میام ولی من مثله جارودستی وسط مراسم خواستگاری چی میگم

بزارواسه مراسمای دیگت

-بروباباخانم جارودستی من که

خواهرندارم گفتم تومثل خواهرکنام باش +دورت بگردم صدف خله ترشیده ام که داری

عروس میشی...

لباس هاووسیله هایی که برای مراسم خواستگاری میخواستم روبرداشتم وبه سمت خونه

صدف ایناراه افتادم

خاله و صدف حسابی خونه روبرق انداخته بودن بالبخندبه تکاپوشون خیره بودم یاد مراسم خواستگاری خودم افتادم برخلاف تصورم اونجوری که میخواستم پیش نرفت! بابام یک قاضی بود و دقیقاً مقابل پدر میلاد و نانا ملاکیشن برای پوشش استفاده میکردن و گرنه تجارت اصلیشون خیلی وحشتناک بود آشپزخونه شیشه داشتن و در کنارش یه لابراتوار و که در اصل مواد مخدر صنعتی تولید میکردن و بابام تا حدودی از دوستاش و همکاراش شنیده بود که خانواده میلاد و در اصل برادرش مهرداد و پدرش چکاره هستن همه سعی کردن متقاعدش کنن که میلاد راهش جداست ولی قانع نشد و یادمه یه جمله به حاجی نوبخت گفتم: فقط به حرمت موی سفیدت اجازه بله برون وصیغه رومیدم و گرنه من میدونم خودتم میدونی راهی که پسرتونوه هات دارن میرن درست نیست این دختر منم میره ولی دست از پادراز تر برمیگرده (دقیقاً همونم شد و اون موقع حرف تو کلمه نمیرفت فکر میکردم همه چیز دوست داشتنه امان بود از دواج وصلت دو تا خانواده بود خانواده هامون دخالت داشتن میلاد تحت تاثیر حرفای خانوادش بامن برخورد میکرد و رفیق باز بود و بعد اینکه عقد کردیم همش افتاد پی عیش و نوش... سرمو تکون دادم تا از فکر بیرون پیام سعید از کنارم رد شد و گفتم: مهذا دیوونه دو ساعته میوه هارو گرفتی دستت بعد خیره شدی به روبه رو سبب رو پرتاب کردم سمتش و گفتم: تو فکر بودم منگل خان سرشو به نشونه تاسف تکون داد و چیزی نگفت...

سعیدم تو رفاقت و منو صدف نقش پررنگی داشت و یه جور دوست من هم به حساب میومد و کلیم سربه سرمو صدف میزاشت اما از وقتی که مهندس نفت شد، برای حفظ دیسپلین کاری کمتر مسخره بازی در میوورد و متشخص برخورد میکرد

میوه هاروتوظرف چیدم وروی میزجلومبل گذاشتم کلاوسایل پذیرایی حاضرشده بود به اتاق صدف رفتم لباس انتخابیمون که جفتمون سرش به توافق رسیدیم یه کت وشلوار بود که کتش سرخابی بود مدل فوق العاده خوش دوختی داشت وشلوارش هم سفیدبود یه تاپ ساده سفیدرنگم زیرکتش بود صدف کت وشلوارپوشیدوروسری هم به روسری ساتن سفیدوسرخابی سرش کرد ومضطرب روی تخت نشست منم خودم یه دامن پلیسه طوسی رنگ پوشیده بودمبایک شومیزپوف دارآبی نفتی وشال طوسی رنگ باصدای زنگ آیفون صدف مثل فنرازجاش پرید ومنم نگاه آخرتوآینه به خودم کردم وباهام ازاتاق خارج شدیم به استقبال مهمون هارفتیم برعکس خانواده صدف که کم جمعیت بودخانواده فرهاد

تقریباًپرجمعیت بودودوتابردربودن ودوتاخواهر که

خواهرازدواج کرده بودن وبچه داشتتبرادرشم که مجردبودخلاصه کل خانواده اومده بودن وتومراسم خواستگاری شرکت کرده بودن حرفای اولیه شون زده شدصدف وفرهادتواتاق رفتن صحبت هاشونم کردن وبه تفاهمرسیدن ووقتی بیرون اومدن مهریه ام تعیین شدومادرفرهادانگشترنشون دست صدف کردچون سعیدکارداشت وبایدزودبرمیگشت قرارعقدهم برای یک هفته بعدش گذاشته شد همه فهمیده بودن که این دوتاهموازقبل میشناختن ویه پنج ماهی باهم دوست بودن این بودکه حرف آشنائیت بیشترورفت آمدزده نشد

بعدازبجاوردن رسم ورسومات خانواده ها یکم جوصمیمی پیداکردن منم هی لبخندمیزدم فرهادوصدفم رفته بودن وردل همو هی ریزریزمیخندیدن..

مادرفرهادکه اسمش عالیه بودکنارمننشسته بودلبخندی بهم زدوگفت:گلم شمااسمت

مهدا بوددیگه درسته؟

+بله مهداهستم

-قربونت برم چقدر نازی شما

+خدانکنه عالیه جون چشماتون نازمیینه

-مهداجان شما همکار صدف هستین

+بله منو صدف جفتمون پیش هم کار میکنیم

-موفق باشی عزیزجان

+ممنونم

-راستی مهداجان شما چندسالته؟

+من ۲۵ساله

-خداحفظت کنه برای مادرت گل دختر

+انشالله خدا بچه های شمارو هم حفظ کنه براتون...

فرهاد و خانوادش رفتن و منو صدفم خونه رو مرتب کردیم و باخاله همون جور که چایی میخوردیم

مشغول نظر دادن راجب خواهرها و کلا خانواده فرهاد شدیم

صدفم که کلاتو هپروت بود و خیلی هم خوشحال

منم خیلی براش خوشحال بودم و واقعا وسط این روزای زندگیم به همچین خوشحالی نیاز داشتم

تورخت خواب دراز کشیده بودم تا خوابم بیره و داشتم وول میخوردم صدفم که صدای

خروپفش دراومده بود

در جدل با خواب بودم که صدای اس اس اس گوشیم دراومد باز کردم از یه شماره ناشناس

بود و نوشته بود): سلام خویید خودم نمیدونم چرا بهتون پیام دادم حس کردم شما تنها کسی هستی که میشه باهات حرف زد)

یعنی کی میتونست باشه؟!!!!

در جواب نوشتم): سلام

منونم، ببخشید بجانیو وردم شما؟) بعد از چندمین جواب داد:

(سانیار فرحمنم بابای آوین) (باتعجب اس ام اسو چندبار خوندم و در جواب نوشتم:

(بفرماید گوش میکنم) اینسری یکم زودتر جواب داد:

(خیلی دلم گرفته بود و کسی نبود باهاش صحبت کنم تا که باشماره شما تو مخاطبینم بر خورد کردم و یاد چند روز قبل افتادم که وقتی اتفاقی دیدمتون و باهاتون صحبت کردم کمی آروم شدم)

دلم برای بی کسیش سوخت و نوشتم:

(آقای فرحمند خوشحالم که اینطوری میگی همیشه دوست دارم دلیل حال خوب آدم هاباشم)

داشت خوابم میبرد که بعد مدت طولانی نوشت:

(اگر شرایطش رو داشتید بینمتون یک روز) (جواب دادم:

(باشه، شبتون بخیر) (جواب داد:

(زمانش رو اطلاع میدم بهتون، شبتون بخیر)

سه روز گذشته بود و خبری

از سانیار فرحمند نبود منم فکرم حسابی مشغول بود...

صدف ازم خواست که برای خرید لباس و حلقه همراهشون باشم صدف تواتاق پرو بود

ومن داشتم بقیه لباس های مزون رونگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد روی صفحه اسم آقای فرحمند خودنمایی میکرد صدامو صاف کردم وبعد تماس رو وصل کردم +الو

-سلام خانم توکلی

+سلام آقای فرحمند

-خوبین؟

+ممنونم شماخوبین

-اگر به وضعیتم بشه گفت خوب بله خوبم

+خداروشکر

توهمون حین صدف صدام زد که برم لباس روتوتنش بینم همونطور که به سمت اتاق پرومیرفتم گفتم: آقای فرحمند شرمنده یکم کاردارم خودم باهاتون تماس میگیرم

-باشه به کارتون برسین مزاحمتون نمیشم

+خواهش میکنم مراحمین، فعلا

-فعلا

لباس روتوتن صدف دیدم ازلباسای قبلی که پوشیده بودقشنگ تر بود و بیشتر بهش میومد به همین خاطر کلی ازش تعریف کردم ولباس رو خرید ویه توربان مرواریدی هم که ست مرواریدهای سرآستین و دور کمر پیرهنش بود خریدوقتی ازبابت لباس خیالشون راحت شد رفتم ه روی سنتر و جواهر فروشی هارونگاه کردیم که یه حلقه که سه تانگین کنار هم خورده بود رو صدف خوشش اومد و فرهادم کلی تاییدش کرد خریدن و برای فرهادم یه رینگ ساده خریدن که اسم صدف داخل حلقه حکاکی شد خریدها که تموم شد ازشون خواستم و منوبه خونه رسوندن لباس هامو که عوض کردم گوشیم رو برداشتم و با آقای

فرحمند تماس گرفتم که بعد از چند بوق جواب داد

-الو

+سلام آقای فرحمند ببخشید اون موقع مجبور شدم قطع کنم

-خواهش میکنم، راستش باهاتون تماس گرفتم که بگم اگر شرایطش رودارید فردا بینمتون

+بله شرایطش رودارم تو این هفته شیفتامون بیست و چهار، چهل و هشته -خیلی خب پس من

فردا ساعت پنج دور میدون نزدیک خونتون منتظر تونم +باشه میبینمتون پس

-میبینمتون، خدا حافظ

+خدا حافظ

خودمم هنوز نمیدونم چرا باهاش گرم گرفتم فقط فکر میکنم چون میتونم به بهتر شدن

روحیه یه آدم کمک کنم...!

از ساعت سه استرس گرفتم دلیل استرسم رو هم نمیدونستم

کلی هم توان انتخاب لباس و سواس به خرج دادم هوای آبان ماه روبه سرما داشت میرفت

به همین خاطریه پالتو که تقریباً نازک بود تنم کردم و بقیه چیزهای انتخابیم مشکى بود...

راس ساعت به مکان مشخص شده رسیدم و سوار ماشین شدم بعد از سلام احوال پرسى از گوشه

چشم نگاهش کردم یه پالتو مشکى تنش بود و زیرش یقه اسكى طوسى پوشیده بود و شلوارش

هم مشکى بود از روز اول هم که دیدمش ریش داشت و موهاشم تقریباً مرتب ترازسرى قبل بود

جلوى یه کافه ایستاد و گفت: جای دنجیه تقریباً توماه چندبارى میام لطفاً پیاده شید

از ماشین پیاده شدیم یکم از من جلو تر راه میرفت یه میز که گوشه بود رو انتخاب

کردونشستیم سفارش هامونم دادیم من یه هات چاکلت سفارش دادم و اون یه دابل اسپرسو...

سرموپایین انداخته بودم ومنتظر بودم که سر صحبت روخودش بازکنه صداش روصاف کردوگفت:خانم توکلی چراهمش حس میکنم یه غم پنهان توچهرتون دارین؟ دوست نداشتم چیزی اززندگیم بدونه به همین خاطرگفتم:بالاخره هرآدمی توزندگیش مشکل وفرازونشیب داره دیگه!

-اونکه بله ولی نمیدونم چرازندگی بعضیا مقدارفرازونشیش بیشتره
+ناشکرنباشین آقای فرحمند

-ناشکرنیستم تاهمین جاشم دم خداخیلی گرم
سفارش هامون که اومد سکوت کردیم جرعه ای ازهاات چاکلتم نوشیدم وگفتم:آدم همیشه بایدسپاسگزار خداباشه اگریه اتفاق تلخ توزندگیمون رخ میده ازیه طرف هزارتاتفاق شیرین توزندگیمون میوفته ودرکل خدایه چیزی رومیگیره تاچیزای بهتری بهمون بده

همونطورکه داشت اسپرسوشومیخوردبا سرش تایید کردحرفامو...
بقیه دقایقمون توسکوت گذشت انگارجفتمون دوست نداشتیم چیزی اززندگیمون بهم بگیریم...بعدااینکه حساب کردبه ماشین رفتیم تومسیربرگشت بودیم که گفت:میتونیم هزارچندگاهی هموبینیم راستش من توتهران غریبم وکسی روندارم دلم براش میسوخت به همین

خاطرگفتم:باشه هزارگاهی ببینیم همو وازروی کنجکاوی پرسیدم:چراغریبین پس خانوادتون کجان؟ -پدرومادرم کردستانن وخواهرم ازدواج کرده رفته ازایران

+خداحفظشون کنه براتون

-ممنونم

پس حرف آوین درست بوده نودونه درصد مطمئن بودم که زن نداره اون یک درصدم شک بود که باحرفاش رفع شد...

منورسوندوزم هم خداحافظی کردیم و رفت.

یک شب قبل از عقد صدف باچندتاازدوستای قدیمیمون رفتیم یه رستوران که همیشه تودوران

دانشجویی میرفتیم ومثلا به گفته خودمون جشن خداحافظی از مجردی گرفتیم

براشون فرهادوستاشم به ماملحق شده بودن حسابی صدای خنده هامون تورستوران

پیچیده بود. ساراومهشیدوزهرراومن وصدف تودانشگاه باهم بودیم خیلی صمیمی نبودیم

ولی دوستای خوبی بودیم برای هم دوران کارآموزی هم باهم گذروندیم اماخب منوصدف

تویه بیمارستان شروع به

کارکردیم،ساراتویمارستان محک مشغول شد،زهرراومهشیدم

تویمارستان خصوصی مشغول شدن... دوستای فرهادهم دوتاشون ازدکترهای بیمارستان

خودمون بودن ودوتاشونم دوستای

دوران دبیرستانش بودن والبته برادرشم هم که ظاهرراونم دندانپزشک بود موقع غذا اومد

غذامون که تموم شدوازرستوران بیرون اومدیم به پیشنهادجمع رفتیم بام تهران

فرهادبرای هم نسکافه خرید. گوشه ای ایستادم وبه چراغ های روشن روبه روم خیره

شدم وجرعه جرعه ازنسکافه ام نوشیدم حضوریه نفرروکنارم حس کردم سرببرگردوندم

فرشیدبرادر فرهادبود نفسشو بیرون دادوگفت:شمامهدا خانم هستین دیگه دوست صمیمی

صدف،درست میگم؟

+بله مهداهستم دوست صمیمی صدف

-خب فکر کنم منم معرف حضورتون باشم فرشیدم برادر کوچک تر فرهاد +بله
 -راستش این آرام بودن شما نسبت به بقیه دخترای جمع نظر موجب کرد در واقع کنجاوم
 کرد شما همیشه انقدر آرومید؟
 +یه زمانی انقدر آروم نبودم مشکلاتم باعث شد افتاده و آروم شم
 -چه جالب خب دختری به سن و سال شما چه مشکلی میتونه داشته باشه؟
 +خیلی مشکلا، مگه مشکل داشتن به سن و سال آدم بستگی داره؟
 ابرو شودا بالا و گفت: جسارت نکردم آخه من باقشهرم سن شما که گشتم مشکلاتشون
 در حد دیر رسیدن به قرارهاشونو، خراب شدن آرایششون و یاشکستن ناخن هاشون بوده +به
 ظاهر همیناست
 -شاید حق باشما باشه
 جوابی ندادم و از کنارش رد شدم دورهم نشسته بودیم که صدف گفت: بچه هادقت کردید
 هیچ کس به هیچ کس معرفی نشد؟!
 فرهاد دستشوانداخت دور گردن صدف و گفت: حالام که دیر نشده شاید بعدها دوباره
 هموببینن پس خودتونو بهم معرفی کنید. پسرا اول شروع کردن به معرفی خودشون
 دکتر جراح قلب بیمارستان که هفته ایی دوبار میومد گفت: من محمد صدری هستم دکتر
 جراح قلب و عروق و باحالت لودگی اضافه کرد: ۳۲ساله از تهران
 چهره ای معمولی داشت قدش متوسط بود و هیکلشم تقریباتوپر بود ولی تو کار خودش
 خیلی تبحر داشت و همه از جراحیاش راضی بودن
 نوبت رسید به دکتر ارتوپد بیمارستان شخصیت آروم و معقولی داشت با سر به زیری گفت: منم
 مهرداد احمدی هستم

دکترار توپدم وبالبخند گفت: چون محمد گفت سنشو منم

میگم بنده هم ۳۱ سالمه

اینبار نوبت دوستای دبیرستانی فرهاد بود یکیشون که خیلی خوش قیافه بود و نظر مهشید روبه خودش جلب کرده بود صداشو صاف کرد و گفت: منم علی هاشمی هستم داروسازی خوندم و در حال حاضر یه لابراتور دارو دارم و برای اینکه از کنجکاوی بیرون بیاین ۳۳ سالمه اون یکی دوستشونم که خیلی شوخ بود و از اول شروع به دلک بازی کرده بود گفت: منم آرمان صبوری هستم تک خنده ایی کرد و گفت: من دیپلم تجربیم رو گرفتم ولی تهش سراز ساختمون سازی در آوردم چشمکی زد و با حالت پیچ پیچ گفت: حقیقتا بساز بندازم صدای خنده جمع رفت بالا...

بقیه که ساکت شدن دوباره گفت: تا الانم ۳۳ سال عمر از خدا گرفتم نوبت رسید به فرشید بانگاهی خیره به من گفت: منم فرشید آذرمنش هستم دندانپزشکم و ۲۸ سالمه آرمان دست نوازشی به

سرفرشید کشید و گفت: جوجه جمع مردا فرهاد همونطور که میخندید گفت: خب منم فرهادم دیگه دکتر عمومی هستم و ۳۳ سالمه و امشب آخرین شب مجردیمه با اجازه تون نوبت معرفی دختراشد مهشید در حالی که نگاهش روبه علی بود گفت: مهشید سعادتت پور هستم پرستار بیمارستانم و ۲۶ سالمه

تونگاه علی یک احساس تازه متولد شده رو میدیدم و امیدوار بودم اون چیزی بشه که بهش فکر میکنن...

ساراهم خودشو معرفی کرد: منم سارا مهرجویی هستم پرستار بیمارستان محکم ۲۶ سالمه زهرا هم گفت: منم زهرا عرب هستم پرستار بیمارستانم و ۲۵ سالمه

منم خیلی سربه زیر گفتم: منم مهدا تو کلی هستم با صدف همکارم و ۲۵ ساله
 صدف هم خودشو معرفی کرد بساط آشناشدن که تموم شد آرمان نبض جمع رودست گرفت
 و همش بقیه رو میخندوند یکم که جو آروم شد فرهاد گفت: خوشم میاد همه مون هم تجربی
 خوندم قشنگ انگار میتینگ بچه های رشته تجربیه
 همه حرفشو تایید کردن و منم که تا اون موقع تقریباً ساکت بودم گفتم: آره دیگه، میدونید این
 حرفی که میزنم ثابت شد س سختیش برای پزشک، درسش برای داروساز، پولش برای
 دندانپزشک!...

همه حرفمو تایید کردن و صدف گفت: اینم بگم که زحمتش برابریه پزشک هست
 مخصوصاً پرستارا

ساعت از دوازده گذشته بود که تصمیم به برگشت گرفتیم از هم خدا حافظی کردیم و من
 با صدف و فرهاد برگشتم فکر کنم من سرجهازی این دو تا بودم از بس که همش همه
 جادار کنارشون بودم! فرهاد جلوی

آپارتمانمون توقف کرد ازشون بابت همه چی تشکر کردم

و بانداختن کلید وارد ساختمون شدم...

اونقدر خسته بودم که زود خوابم برد...

بانوری که میخورد به صورتم از خواب بیدار شدم ساعت یازده صبح بود مختصر صبحانه ایی

خوردم و رفتم دوش گرفتم ساعت پنج عصر نوبت محضر بود و وقت داشتم برای آماده

شدن از حموم که بیرون اومدم رفتم سراغ کمکدیواری اتا قم تادرشوباز کردم چشمم خورد به

عکس دو نفر مون که برای توسالن گرفته بودیم وقابش کلی خاک گرفته دستمالی بهش

کشیدم و کنار گذاشتمش جعبه کادو های ولنتاین و تولد و ماهگرد سالگرد همه دست نخورده

بود و خاک گرفته بودن عروسک خرس بزرگی که اولین ولنتاین برام خریده بود حسابی چرک مرد شده بود کل این کم‌پر بود از یادگاری هاش تمام جعبه هارو تو کیسه زباله ریختم پارچه ای رو قاب عکس انداختم و به کم‌دبرش گردوندم یه شیء طلایی نظر مو جلب کرد برش داشتمیه کارت پستال بود که میلاد بهم داده بود و برام نوشته بود:

"بگذار دوستت بدارم

تا از اندوه دور بمانم تا از تاریکی برهم تا از زشتی دور شوم بگذار دمی در کف دستانتو بخوابم ای امنترین مکانها...

نزار... قبانی"

کارت پستال هم تو کیسه زباله انداختم با گذشت زمان چشمم داشت باز میشد و بیشتر به اشتباهم پی میبردم بقیه چیزهایی که برام بی ارزش شده بود دور انداختم فقط عکسها و آلبوم هامون موند احساس سبکی میکردم انگار حس تعلقات هم از بین رفت...

کیسه زباله رو دستم گرفتم و بردم انداختم توسط زباله به خونه برگشتم که مامان صدام زد: مه‌دا + جانم

- ریختیشون دور دیگه؟

+ آره بدردم نمیخوردن فقط الکی فضا اشغال کرده بودن

- خب این فکر کنم غول مرحله آخر بود دیگه متوجه شده بودم که تغییر کردی، پا آدم جدیدی وسطه؟

برای یک لحظه سانیار از ذهنم عبور کرد و جواب داد: نه، ولی دارم میفهمم که چه اشتباه بزرگی

کردم - خدارو شکر

+ مامان من خیلی اذیتت کردم ببخش منو

-دیگه مادرتوهم جوونی کردی عاشق شدی گناه که نکردی!
 سرموروشونش گذاشتم وگفتم:مامان برام دعاکن دعای مثل یه پشتوانه س برام
 -من همیشه دعایمکنم برات بوسه ایی روگوش زدم وگفتم:دورت بگردم من -خدانکنه...
 نهارخوردم ودیگه مشغول آماده شدن،شدم بهترین دوستم داشت عروس میشدبه
 همین خاطر سعی کردم خوب تیپ بزنم موهامو که تاگودی کمرم بودرو لخت کردم
 وبعدفرق بازکردم ودورم ریختم خیلی وقت بودکه آرایشم درحدریمل رژ بودبه همین
 خاطر یه خط چشم نسبتاکلف کشیدم وبقیه مراحل آرایشم روانجام دادم ودرآخرم یه
 رژکه بین قرمزوقهوه ای بود روی لبام زدم کلی قیافم عوض شد یادم نمیومدکه آخرین
 بارکی این شکلی آرایش کرده بودم افسردگیم جلوی خیلی ازنیازهای دخترانه ام روگرفته
 بود...

مانتوقرمزم روتنم کردم باشال مشکى وشلواری تقریباتیره ام همخونی قشنگیداشت
 درآخرم بوت های مشکیم که پاشنه سه سانتی بودروپام کردم ازخونه بیرون اومدم
 ترجیح دادم باتاکسی برم تاخونه صدف اینا...
 صدف آرایشگاه رفته بودوحسابی ملوس شده بود ومنتظرنشسته بودتافرهادیاددنبالش
 منوخاله وسیعدهم قراربودباهم بریم...
 به محضرفتیم خواهرای فرهاددوطرف توربالاسرعروس دومادروگرفتن ومنم قندمیساییدم
 دفعه سوم صدف بله روگفت به عقدهم دراومدن خودمو توبغلتش انداختم واشکای شوق
 میریختم براش صدف هم داشت گریه میکردکه فرهاد گفت:مهذاخانم اشک زنموکه دراوردی
 ازصدف جداشدم وگفتم:خوبه حالا پنج دقیقه س زنت شده ها

دستشودور کمر صدف انداخت و گفت: به هر حال کنار رفتم تا خانواده هاشونم بهشون تبریک بگن سنگینی یه نگاه باعث شد سرموبالایبارم
 فرشید بود پشت چشمی نازک کردم واهمیت ندادم
 بعد از محضر قرار بود برن رستوران برای اینکه جمع خانوادگیشون روبهم نزنم خدا حافظی
 کردم وبرگشتم خونه هر چند که خیلی اصرار کردن و صدف برام خط و نشون کشید ولی حس
 کردم بودنم درست نیست...
 بعد دوروزه بیمارستان رفتم صدف یه هفته مرخصی گرفته بود و با خانواده هاشون رفته بودن
 شمال
 دپرس بودم و جای خالی صدف رو اعصابم بود گویشیم توجیب رو پوشم لرزید و بیرونش اوردم
 سانیا فرحمند بود تماس رو وصل کردم +الوسلام
 با صدایی گرفته گفت: سلام
 نگران گفتم: اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟ - نه، امروز تولد آوین حاله خوب نیست بیشتر نگرانش
 شدم و پرسیدم: کجایی شما؟ - مزار
 + همونجا بمونین خودمو میرسونم با اصرار تو منستم مرخصی ساعتی بگیرم خودم با آژانس
 رسوندم بهش بالای مزار نشسته
 بود یه کیک خریده بود و یه دسته گل بزرگ از گلای رز صورتی
 کنارش نشستم به نشونه همدردی دستم رو شونش گذاشتم و گفتم: متاسفم واقعا
 خودم حاله خراب بود سعی کردم بهش دلگرمی بدم وقتی که حس کردم حالش بهتره
 سرپای ایستادم منم از جام بلند شدم کیک رو برداشتم روی کیک نوشته بود: "پروانه ایی تولدت
 مبارک"

نزدیک ماشین چندتا بچه بودن که نیازمند بودن کیک روبهشون دادم و کلی ذوق کردن...
سوار ماشین شدم آژانس در اختیار گرفته بودم داشت حرکت میکرد که سانیا چند تقه به
شیشه زد، شیشه رو کشیدم پایین و گفتم: بله

- پیاده شید خودم میرسونمتون حالا که زحمت کشیدین اومدین + نه ممنون میرم خودم
- خانم تو کلی انقدر تعارف نکنید

+ آخه... بین حرفم پرید گفت: آخه نداریم!

ناچار پیاده شدم...

بدون حرف جاده روطی میکردیم که گفت: خونه میرین؟
+ نه از بیمارستان مرخصی ساعتی گرفتم باید برگردم دوباره

- خیلی خب میرسونمتون بیمارستان

+ ممنونم

- خواهش میکنم

توسکوت منورسوندورفت تمام مدت فکرم درگیر بود خودم حال روحیم خیلی نرمال نبود اما به
باید به حال سانیا کمک میکردم...!

شیفتمو تحویل دادم و به خونه رفتم بابا سرکار نرفته بود و خونه بود و داشت تی وی میدید

قدم به قدم نزدیکش شدم طوری وانمود میکرد که حواسش به من نیست بدون حرف خودم

توبغلش انداختم نمیدونم چند دقیقه گذشت اما بالاخره دستشو دور کمرم انداخت

آهی کشید و گفت: آخ که چقدر دلم برای اینکه بغلت کنم تنگ شده بود بدون بابا

اشکام داشت تک پوش خونگیش روخیس میکرد توحین هق هق کردم گفتم: بامان خیلی اشتباه کردم الان فهمیدم توفقط فقط خوبی برای من میخواستی منوببخش درحالی که منوازخودش جدا

میکردگفت: بخشیدمت فقط منتظر بودم خودت ابرازندامت کنی پیش من...

مامانم درحالی که داشت گریه میکرد سینی چایی رو آورد بالاخره بعد از مدت ها گرمای جمع سه نفرمون رو حس کردم، انگار که بعد از چند وقت پدرمو پیدا کرده باشم حال خوبی داشتم مثل گذشته ها قبل از خواب به باباش بخیر گفتم و پیشونیم رو بوسید و بعد به اتاقم رفتم طبق عادتی که داشتم قبل خواب گوشیم رو چک کردم یه پیام داشتم بازش کردم از سانیا ربودن نوشته بود: مرسی که امروز او مدین تشکر از اینکه تنهام نداشتین تو شرایط بدم (در جواب نوشتم): خواهش میکنم (گوشیم رو کنار گذاشتم یه سوال همش تو ذهنم بود این کار او دلسوزی هایی که برای

سانیا رفرا حمدانجام میدام از روی دلسوزیه و یا حس دیگه جواب ذهنم گزینه اول بود و قلبم داشت ساز مخالف میداد سعی کردم خیلی شاخ و برگ ندم به افکارم...

کل روز جمعه رو که خونه بودم با فکری درگیر گذروندم یه چیزی داشت این وسط شکل میگرفت که نباید شکل میگرفت حالا هرچی که اسمش بود!

بابا داشت صدام میزد و ازم خواست که برم پیشش از اتاق بیرون رفتم و گفتم: جانم، او مدم کنارش نشستم دست نوازش به

سر مکشید و گفت: مهدا بابا فکر نکنی باهات حرف نمیزدم

حواسم بهت نبودا اتفاقا از همیشه بیشتر حواسم بهت بود و مراقبت بودم چون روحیه

شکننده تو میشناختم

خودمولوس کردم و سرموروی شونش گذاشتم آهی کشید و گفت: فکر نمی‌کردم هیچ وقت پرونده بابای این پسره بیوفته زیر دست من!

باتعجب سرموازشونش برداشتم و گفتم: چی؟؟؟ درست شنیدم؟!

-آره باباجان درست شنیدی پرونده احمدنوبخت و مهردادنوبخت افتاده زیر دست من، قاضی پروندشونم

+والای باباتوروخدا اوناخیلی خطرناکن بیخیالشون شو

-دخترم نگران نباش ازقانون خطرناک ترنیستن که بعدم بااون پرونده قطوری که اونادارن حکمشون اعدامه و دستشون به جایی بندنیست!

پووفی کشیدم واسترس گرفته بودم نکنه برای بابام اتفاقی بیوفته هرچندکه قاضی دادگاه انقلاب بودومطمئن بودم همه جوهره هواشودارن اما بازم دلم آشوب بود...

صدف برگشته بودوبهم زنگ زدوباهم به بیمارستان رفتیم کلی ازسفرشون تعریف

کردوازاینکه فرهادواقعا آقاست و خانوادش خیلی آدمای خوبین و صدف روخیلی دوست

دارن، منم قضیه سانیا رو گفتم براش و برخوردهایی که داشتیم وحس دوگانم رو صدفم درجواب

گفت: نمیدونم چی بایدبگم اما احساس میکنم بهش بی میل نیستی! واین حرف صدف

بیشتر منو بردتو فکر...

صدف همش باگوشیش سرگرم بودمنم چک میکردم تا پیامی ازطرف.... نداشته باشم اما ازش

خبری نبود...

غرورمونطقما اجازه نمیدادن من پیامی ارسال کنم چون فکر میکردم که لزومی نداره

زندگیم به روال گذشته ش برگشته بودبه قبل اینکه بامیلاد ازدواج کنم رفتاربابا، خیلی

خوب شده بود احساس میکردم که دارم شور و شوقم بیه دست میارم و گاهی هم مثل گذشته شیطنت میکردم و این خیلی برای خانوادم خوشایند بود...

داشتم شیفتمو تحویل میدادم که برگردم خونه دیشب خیلی اذیت شدم یه بچه رو آورده بودن که از تب شدید تشنج کرده بود و تقریباً کل شب تا صبح کنارش بودم چشمم از شدت خواب هیچ جارونمیدید یه در بست گرفتم از دم بیمارستان خودم بیه خونه رسوندم فقط شالمرواز سرم برداشتم و باهمون پالتو خودم وانداختم روتخت و خوابیدم نمیدونم چند ساعت گذشته بود که از خواب بیدار شدم ولی هواداشت تاریک میشد لباسام رو عوض کردم و آبی به دست و صورتم زدم و به آشپزخونه رفتم مامان همونطور که داشت سبزی هارو میشت گفت: ساعت خواب، ناهار هرچی صدات کردم بیدار نشدی برات فسنجون پخته بودم!

فسنجون وای غذای مورد علاقم بود به همین خاطر به مامان گفتم: خیلیم گشمنه مامان گرم کن برام بی زحمت مامان غذارو گرم کرد و خوردم ظرف هاروشستم و به اتاقم برگشتم روی گوشیم تماس بی پاسخ داشتم از سانیار بود بادیدن اسمش روی گوشیم تپش قلبم بالا رفت دوباره تماس گرفت جواب دادم +الوسلام -سلام خانم تو کلی، خوبین؟

+ممنونم شما خوبین

-خدارو شکر خوبم، راستش خواستم اگر بشه بینمتون +کی و کجا؟

-اگر مشکلی نداره تایک ساعت دیگه کاری نداشتم و به همین خاطر گفتم: باشه -پس آماده باشید که برای شام بریم +باشه خدانگهدار

-خدانگهدار

از جام بلندشدم و رفتم جلوی آینه باصورت پف کردم چه کار میکردم؟ ترجیح دادم آرایش نکنم و گرنه یک چیزافتضاحی میشد!

لباسام رو تنم کردم و به مامان گفتم بادوستم شاممیرم بیرون باباخونه نبود و بادوستاش رفته بود ویلادماوند که معمولاماهی یکبارمیرفتن و دورهم جمع میشدن جلوی ساختمون و ایستاده بود دستام از استرس یکم میلرزید در ماشین روباز کردم

و سوار شدم بالبخند سلام و احوال پرسى کرد و گفتم بریم یکم دور بزنی و بعد بریم برای شام منم چون تا خرخره فسنجون خورده بودم قبول کردم همونطور رفتیم تا رسیدیم به خیابون ولی عصر و تئاتر شهر همونطور که ماشین رو پارک میکرد و گفت: شبا پیاده روی کردن

و دور تئاتر شهر رو خیلی دوست دارم منم سرموبه نشونه تایید تکون دادم و گفتم: آره منم یه مدت خیلی میومدم بدون حرف قدم میزدیم و زوج های زیادی بودن نفسشو با آه بیرون داد و گفت: خانم تو کلی یه سوال پیرسم از تون

+بله بفرمایید

- شما چند سال تونه و متولد چه ماهی هستین؟

+ من ۲۵ سالمه و متولد ۱۰ آذرم یعنی اینکه تولدم نزدیک!

- اوه چه جالب

+ شما چی چند سال تونه و متولد چه ماهی هستین؟

- من ۳۴ سالمه و متولد ۱۷ اسفندم

+ بله برقرار باشید

دیگه سکوت کرده بودیم و بدون حرف قدم میزدیم برای اینکه بتونم یکم راجب زندگی

مرموزش بدونم گفتم: یه سوال پرسم - بفرمایید

+ همسرتون کجان؟

- جدا شدیم

+ آهان

پوفی کشید و گفت: وقتی آوین بدنی او مدومشکل آوین رودید گفت مسئولیتش زیاده ومن نمیتونم تر و خشکش کنم و وقتی آوین یک هفته بود به دنیا او مدرفت و بعدش طلاق غیابی گرفت!

تعجب کردم مگه میشه مادر از بچش بگذره و بزار بره اونم بخاطر بیماریش به همین

خاطر گفتم: مگه میشه یه مادر از بچش بخاطر مریضیش بگذره؟

- مادر نبود اسم مادر زیاد برای اون، از اولش که زن من شد پای رفتن داشت و منتظر بهونه بود

+ خب الان کجاست؟ میدونه آوین از دنیا رفته؟

- ازدواج کرده با همون که قبل از اینکه بامن ازدواج کنه دوستش داشت و از ایران رفته داره

تو انگلیس زندگی میکنه و نهایت لطفشم برای مرگ آوین یه تاج گل و پیام تسلیت بود!

همونطور که سمت ماشین میرفتیم گفتم: نمیدونم چی باید گفت حقیقتا داستان زندگیتون

یکم پیچیدس!

نیشخندی زد و گفت: بله پیچیدس ماشین روبه حرکت در آورد و گفت: شما چیکسی تو زندگیتون

نیست؟

حالا که اون از زندگیش گفته بود منم باید میگفتم!

+ تو زندگیمن کسی قبلا وجود داشت، سه ساله که جدا شدم

- خب چرا؟ خودش الان پیشده؟

+ راستش بعد از عقد من فهمیدم که خانوادگی تو کار قاچاق مواد در واقع تولید کننده بودن هم آشپز خونه شیشه داشتن وهم یه لابراتوار دارو که مواد صنعتی تولید میکردن، چند ماه بعد عقد من رفتاراش به کل تغییر کرد میرفت مهمونی های شبانه ومصرف الكلش بالا رفته بودوبه کوکائین ومواد صنعتی دیگه رواورده بودیه شب زنگ زدن گفتن کهتاپای اوردوز رفته همونجاتصمیم به جدایی گرفتم چون ازدواجم خود کرده بود وخانوادم مخالفت کردن چشم روکاراش بسته بودم ولی همون شب تصمیم به جدایی گرفتم کلی خواهش التماس کرد اماخودش نخواست که درست بشه کلایک هفته درست زندگی کردودوباره افتادتااون خط منم که تصمیم قطعی بودباخانوادم درمیون گذاشتم وبابامم کارای طلاقم روانجام دادودجداشدیم ویک سال بعد از عقد من درحالی که مست بود باماشین چپ کردواز دنیا رفت!

جواب یک سوال روچقدر طولانی دادم...

- هر آدمی قصه منحصر به فرد زندگی خودشو داره درست میگم؟ اینم قصه زندگی من وشما بوده!

+ بله درسته، ببخشید یکم پر حرفی کردم

- این حرفاچیه آدما باید حرف بزنن دیگه

+ بله

جلوی رستوران توقف کردوباهام وارد رستوران شدیم سفارش داده بودیم ومنتظر بودیم

نگاهی دقیق به صورتم انداخت وگفت: میتونم یهپیشنهادبهتون بدم؟

+ بدین گوش میکنم

- میشه یکم باهممصمیمی

تر بشیم؟ مثل دوتا دوست و باهم دست رفاقت بدیم؟

از پیشنهادش خوشم اومد مثل دوتا دوست در کنار هم بودن خوب بود!

+بله موافقم

دستش دراز کردم دست دراز کردم و باهام دست دادیم و گفت: از این به بعد من سانیارم

و شما مه‌دا باشه؟

+باشه...

از اون شب رابطمون بعد تازه ای پیدا کرده وجود هم عادت کرده بودیم و بدون شب

بخیر گفتن نمیخواهیدیم و باید چند روزیه باره مومیدیدیم و خوب باید با خودم صادق میبودم من به

این مرد کرد جذاب و خوش اخلاق گرایش پیدا کرده بودم و منتظر حرکتی

از سمت اون بودم. داشتم تو بخش سرکشی میکردم که پیجم کردن به پذیرش رفتم که

گفتن پشت تلفن کسی کارتون داره تلفن رو گرفتیم و گفتم: بله بفرمایید از اون طرف تلفن

مردی که لجه کردی داشت گفت: شما خانم تو کلی هستین +بله

-من داداش سانیارم حالش خوب نیست خودش گفت زنگ بزنگم به شما چون پرستاری

نگران گفتم: باشه میام الان

آدرسو بفرستین برام فقط چرا زنگ نزدین به تلفن خودم

-داداش گفت زنگ بزنگم به بیمارستان شاید چون سرتون شلوغ باشه جواب ندین +خیلی خب

آدرسو برای من اس ام اس کنید

-باشه خدا حافظ

+خدا حافظ

یکی رو گذاشتم جای خودم و بادلی نگران به سمت آدرسی که برام فرستاده بود راه افتادم

فاصله ایی بایمارستان نداشت جلوی ساختمون ایستادم وزنگ واحدروزدم نگران
 سانیاربودم یعنی چشم شده بود؟

باصدای تیک درساختمون بازشدباآسانسورخودمو به واحدرسوندم زنگ روچندبارزدم
 درکه بازشد قامت سانیاربایه تیپ فوق العاده شیک ظاهرشد اینکه حالش ازمنم بهتربود!
 واردخونه شدم همه جا پرازگل وشمع بود توشوک بودم که صدف وفرهام ازتواتاق ظاهرشدن
 نمیتونستم چیزی بگم وگنگ وایستاده بودموسط سالن آهنگ تولدت مبارک
 پلی شدوجمع هم شروع کردبه همخوانی کرد باآهنگ تازه فهمیدم که تولدم بوده
 واصلافراموش کرده بودم

سانیار اومدوکنارم ایستادوگفت:مهداجان دوست خوبم تولدت
 مبارک باشه ببخشیداگرنگرانت کردم فقط خواستم سوپرایزت کنم وروزخوبی روبرات رقم
 بزنم

درحالی که بغضمو قورت میدادم گفتم:ممنونم واقعاخیلی خوشحالم کردی!اصلافکرشم
 نمیکردم که سوپرایزم کنی!

بالبخندازکنارم رفت وبه جاش صدف اومدوگفت:عقب مونده تولدت مبارررررررررررررررررررررررررررررررررر
 بازوش زدم وگفتم:میگم این چرایدفعهمثل جن زده هارفت نگوبرنامه داشته
 -بله آقاسانیارازیک هفته قبل ازطریق اینستاگرام بامن برنامه ریزی کرده بودتازه مامانتم
 درجریان بوده ومنم رفتم برات لباس گرفتم دمه خونتون برولباساتوعوض کن منم
 اونجوری نگاه نکن

+پس همتون دستتون تویه کاسه بوده

-بله برولباساتوعوض کن انقدرحرف نزن به اتاقی که صدف گفت رفتم برام یه پیراهن قرمز آورده بود که تابالای زانوم بود ومدل ساده ای داشت وجزکمربندهمرنگ خودش که یه پاپیون جلوش خورده بودچیزی نداشت لباس روتنم کردم وموهام روبازکردم ودورم ریختمبالوازام آرایش هایی که صدف ازخونه آورده بود یه آرایش ملایم کردم وباپوشیدن کفشای پاشنه پنج سانتی مشکی ازاتاق خارج شدم وروی مبلی که مثلا واسم جایگاه بود نشستم سانیارهم کنارهم نشست شلوارکتان کرم رنگی پوشیده بودویهپیراهن مشکی جذب که عضلات تقریباورزیدشوبه نمایش گذاشته بودتنش بود آنالیزتورنگاهم کردوگفت:بااین صورت خستتم خوشگلی دلم قنچ رفت وچیزی نگفتم باخودمون هفت نفربودیم اونی که زنگ زده بودبهم واقعداداش سانیاربودکه ازخودش کوچیک تربودسیروان بوداسمش که گفت برای درسش اومده تهران وصدف وفرهادم بودن وصدف مهشیدوساراوزهرام دعوت کرده بود ویکی ازدوستای سانیارهم بودکه گفت همکارمه وخیلی توامرسوپرایزکمکم کرده کیکم روصدف اورد شکل لباس پرستاری بود وقرص وآمپول هم کنارش بود وزیرش نوشته شده بود"رفیق مهربونم تولدت مبارک"سانیارجمله روبرام خوندوچنددقیقه بهم خیره شدیم سعی داشتیم باچشممون احساساتمون روبروز بدیم... شمع روفوت کردم وصفحه دیگه ایی ازکتاب زندگیم ورق خورد...! کیک رونصف وتقسیم کردیم همه کادوهاشون روبهم دادن اول ازهمه کادوسانیارروبازکردم برام گردنبندنقره که دوتابال فرشته بودوتاماروش نگین کارشده

بود خریده بود و خودشم انداخت گردنم صدف برام یکی از عکسای دونفرمون که لب دریا بودیم
 روداده بود برام طراحی کرده بودن کادو مهشید و سارا و زهرام مشترک بود و برام
 ادکلن میس دیور مورد علاقم رو خریده بودن دوست سانیارم یدونه عروسک خرس
 پشمالو خریده بود که خیلی بانمک بود از همشون تشکر کردم
 و کادوهارو کنار وسایلم گذاشتم

سیروان رفت و بعد بایه بطری برگشت برای همه گیلان پر کرد و وسط گذاشت و هر کی دوست
 داشت برداشت منو زهرانظاره گربودیم از اولش دوست نداشتم تجربش کنم بنظرم هیچ لذتی
 نداشت!

سانیار هم دو تا گیلان

خورد و کنار کشید و روبه من گفت: فکر میکردم که میخوری

+هیچوقت دوست نداشتم تجربش کنم

-چه جالب آفرین

+شما چرا نخوردین؟

-منم خیلی علاقه ندارم همیشه در حد یکم گرم شدن میخورم

کل بطری که خورده شد کنار کشیدن و شلیک خنده هاشون میرفت بالا

صدف تلوتلو خوران بلند شد و رفت سمت دستگاه صوت و آهنگ شاد پرنرژی پلی کرد و همشون

ریختن وسط

من و سانیار هم کنار هم نشسته بودیم بالبخند نگاهشون میکردیم

کم کم انرژی هاشون تحلیل رفت و دونه دونه او مدن نشستن تقریباً نیمه های شب بود که

تصمیم به رفتن گرفتن منم رفتم تواتاق لباسام روعوض کردم وییرون رفتم
 قرار شد همکار سانیار که اسمش عرفان بود سارا و مهشید و زهرا روبر سونه، منم داشتم با صدف
 و فرهاد میرفتم که سانیار دستمو گرفت برد کنار و گفت: خودم میرسونمت صبر کن منم واسه اینکه
 زمان بیشتری کنارش باشم گفتم: باشه
 از صدف و فرهاد قدرانی و تشکر کردم و اونا هم رفتن
 سانیار در حالی که سویچش رو بر میداشت روبه سیروان گفت: من میرم مهدار و برسونم بیام
 سیروانم کله تکون داد و خودش رو کاناپه ولو کرد
 منتظر آسانسور بودیم که گفتم: ممنونم بابت همه چی خیلی زحمت کشیدی
 داخل آسانسور شدیم و دکمه پارکینگ روزد در همون حال گفت: کاری نکردم فقط
 خواستم خوشحالت کنم
 سوار ماشین شدیم حس کردم یکم مسیر دورتر کرد از حالاتش فهمیدم یکم مضطربه
 آسمون یک رعد و برق شدید زد و بارون به صورت رگباری شروع به باریدن کرد یکم شیشه
 رودام پایین وبوی خاک نم دار رو وارد ریه هام کردم
 - منم این بور و خیلی دوست دارم
 + خیلی خوبه اصلا تمام احساسات و عواطف آدمو بیدار میکنه
 - مهداتو خیلی پر احساسی در واقع خیلی احساساتی هستی
 + آره نمیدونم خوبه یا بد!
 - مهدا
 + بله
 - راستش یه چیزی رو میخوام بهت بگم و قبل گفتنش میخوام بگم که خوب به حرفام

گوش و فکر کنی خب؟

+خب بگو

هیجان سراسر وجودم گرفته بود!

-نمیدونم از کجا شروع شد و از چه زمانی شکل گرفت اما من هیچ وقت این حس رونداشتم

و درست مثل یک پسر بچه هیجده ساله میمونم! یکم من من کرد و بعد ادامه داد: من خب

من، راستش تو رو دوست دارم!

ضربان قلبم داشت گوشمو کرمیکرد و تمام خون بدنم انگار تو گونه هام دوید از شدت هیجان

تنگی نفس بهم دست داد سعی کردم به خودم مسلط باشم یکم بیشتر شیشه ماشین رو کشیدم

پایین و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سانیا راستش منم باید اعتراف کنم که دوستت دارم

ذوق زده ستمم برگشت و گفتم: چی بهتر از این میتونه باشه برای من خنده ایی از ته دل کردم

و گفتم: نمیدونم دوباره صدام زد: مهذا اینبار جواب دادم: جانم

لبخندی زد و گفت: تو با اینکه متولد پاییزی اما، بهار قلب منی!

آخ که از راه نرسیده دلمو برد با هر جمله ش منو بیشتر شیفته خودش میکرد جلوی خونه

توقف کرد برای اولین تماس مستقیم با بدنش رو تجربه کردم منو محکم بغل کرد و بوسه ایی

روی پیشونیم زد و صدای قطرات بارون روی شیشه شد بهترین ملودی برای زندگی ما از هم

خدا حافظی کردیم وارد ساختمون شدم بایه حال خوب که حتی تمام مدتی که

میلا بود تجربه بشنکرده بودم خوابیدم...

زندگی داشت بعد مدت ها روی

خوب شو به من نشون میداد و تمام دقایقم داشت با سانیا رعجین

میشد نمیدونم اصلا چجوری انقدر همه چی سریع پیش رفت و ما بهم حس پیدا کردیم صدف وقتی قضیه رو فهمید یکم مسخرم کرد اما بعدش کلی خوشحال شد برام از اون شب حدودا یک ماه میگذره تو این یکماه بیشتر موقع هاسانیار زمان تحویل شیفت میاد دنبال با یک شاخه گل وبهم میگه: به قول شاملو کوچک ترین لبخند تو مرا از تمام بدبختی هانجات میدهد!

سانیار پراز حس و عاطفه بود اما همیشه سعی میکرد مخفیش کنه پیش بقیه اما برای من خالص بود و تمام احساساتشو توی طبق میزاشت..

گوشیم زنگ خورد و از فکر او دم بیرون سانیار بود.

+سلام

-سلام عزیزم، خوبی

+آره خوبم تو خوبی

-خوب نبودم اما صداتو شنیدم خوب شدم، چکار میکنی

+هیچی فعلا تواتاق استراحتم چایی ریختم که بخورم

-باشه عزیزمانرژیموسط دادگاه از بین رفته بود اینک زنگ زدم انرژری بگیرم الانم وقت

تنفس دادگاه تموم شده باید برم کاری نداری

+نه مراقب خودت باش

-توهم همینطور، خدا حافظ

+خدا حافظ

گوشیم رو کنار گذاشتم فکرم پرکشید پیش سانیار و براش آرزوی موفقیت کردم، سانیار و کیل

بودیه موسسه حقوقی داشت وخیلیم موفق بودتوکارش همکاری هاش باپلیس مبارزه باپولشویی خیلی افتخارآفرین شده بودبراش...

شیفتمو تحویل دادم وداشتم تاکسی میگرفتمکه ماشین سانیارجلوی پام ترمزکرد
 بالبخندسوارشدم خیلی خسته بودم اما سعی کردم درنهایت انرژی درکنارش باشم
 از موفقیتش تودادگاه دیروزش برام گفت ازاینکه وکیل اون آدم کله گنده روزمین زده
 بوسه ایی روگونم زدوگفت:الهی قربون خستگیات برم من +خدانکنه دیوونه!

-مهدا

+جانم

-توبعدمرگ آوین شدی تنهادلیل زندگیم توتنهاکسی بودی که هروقت دلم گرفت وحالم
 خوب نبودکنارم بودی!ممنونم برای بودنت خیلی میخوامت

لبخندی به روش زدم

وگفتم:توتنهاانگیزه من برای زنده بودنی سانیار

دستمو بوسیدوبعدضبط ماشین روروشن کرد وحرفای خواننده باعث شدچنددقیقه بهم خیره
 بشیم

"اگه از دنیا دلت گرفته غمت نباشه من هستم پیدا نکردی کسی رو که با تو هم صدا شه من
 هستم اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد من هستم واسه عشقه من کلی سال بعد دله تو لک
 زد من هستم من هستم من هستم

رو عشقه من حساب کن همیشه آدم از عشقش که خسته نمیشه تنها من رو تو ذهنت نگهدار تا
 تو بخوای من هستم

-بعددادگاه حالش بدشده بردنش بیمارستان
 باهول لباس پوشیدیم موازخونه خارج شدیم باباقبلاقلبشو بالن زده بودوحرص وجوش واسترس
 براش سم بودومثل اینکه تودادگاه
 امروزش خیلی تنش داشته وبعددادگاه حالش بدشده ودکترگفت که بخاطرگرفتگی یکی
 ازرگ های اصلیش بایدآنژیوبشه پشت دراتاق عمل منتظربودیم مامان باگریه داشت
 دعامیکردومنم سرموتودستم گرفته بودم ومنتظربودم...
 دکتریرون اومدوگفت همه چی خوب پیش رفته وباباحالش خوبه والان منتقلش میکنن به
 بخش
 ازبوفه بیمارستان برای مامان آب معدنی گرفتم وبزوربه خوردش دادم به اتاق بابارفتم
 رنگش پریده بودولباش خشک شده بودامالبخندمیزدوسربه سرمن ومامان میگذاشت
 هرچی که اصرارکردم که به عنوان همراه شب کناربابامونم مامان قبول نکردوخودش موند
 ومن به خونه برگشتم
 درازکشیده بودم وبه این فکر میکردم اگرپدرومادرم نباشن زندگی چقدربی معنی
 و خاکستری میشه...!وازته دل خداروواسه اینکه سایشون بالاسرمه شکرکردم صبح بلندشدم وبه
 بیمارستان رفتم مامان درحالی که سرش رودست بابابودخوابش برده
 بود وباباهم داشت سرشونوازش
 میکردسمتش رفتم وگوشو بوسیدم وبابغض گفتم:من
 بمیرم برات که این شکلی دارم میبینمت لبخندی زدوگفت:خدانکنه دختربابا
 پرستاراومدووضعیت باباروچک کردگزارش پزشکی روگرفتم نگاهی بهش انداختم وقرصای

مصرفی باباروبهش اضافه کردم وبهش برگردوندم اسم قرص هاروخوندوگفت: پزشکی
یاپرستار

+پرستار بیمارستان کودکان مفیدم

-اچه جالب موفق باشی

+ممنونم، همچنین وازاتاق خارج شد

گوشیم زنگ خورد صدف بود جواب دادم:

+بله

-علیک سلام

+خب حالا سلام

-آدمنمیشی نه

+نه فرشته ها آدم نمیشن

-زااارت میمون

+صدف کارتوبگو

-والا میخواستم یه چیزی بهت بگم که گازگرفتی

+خیلی ممنون واقعا

-کجایی

+بابام حالش بد شده اومدم بیمارستان

-اواچیشده بنده خدا

+دیروز بد دادگاه حالش بد شده آنژیوش کردن الانم خداروشکر خوبه وتابعدازظهر مرخص

میشه -خب خداروشکر، مهذا

+هان

-مرگ میتونی صحبت کنی

+نه پس الان دارم گل لگدمیکنم

-وای کاش دم دستم بودی میزدم تودهننت، بدبخت برات شوهر پیدا کردم

+دستت درد نکنه

-مسخره نکن بیشعور

+کی هست حالا

-فرشیدبخت برگشته!

+چییییی؟؟؟

-هیچی بابا این فرشیداز تو خوشش اومده وعالیه جونم از تو خوشش اومده و گفته کی

از مهدابتهترو خواستن من بهت بگم که اگر نظرت اوکیه بیان با خانودات درمیون بزارن

اصلا از فرشیدخوشم نمیومدمون

سانیار تو زندگی بود و جوابم به صدف این بود: نه صدف

خودت که میدونی من چقدر سانیار رو دوست دارم حتی اگر قرار باشه تا آخر عمرم باهش

تو بلا تکلیفی میمونم

صدف اداً عق زدن در اووردو گفت: خودم میدونستم ولی گفتم بهت بگم که دینی به گردنم

نمونه البته بهتر شد برای

فرشید که هقرا نیست تو عجزه روتحمل کنه کاری نداری؟

باخنده گفتم: نه کثافت خدا حافظ - خدا حافظ

به اتاق برگشتم مامان بیدار شده بود و داشت به باباکمک میکرد که غذا بخوره منم

باسانیار مشغول پیامک بازی بودیم و حال بابار و ازم میپرسید و بهم گفت اگر میتونم برم بینمش چون دلش تنگ شده برام منم گفتم باشه یکی دو تا از همکاریهای بابا و اومدن دیدنش و بعد از اینکه رفتن دکتر اومد و وضعیت بابار و بررسی کرد و گفت میتونم مرخصش کنیم و مامان کمک کرده بابا و وسیله ها رو جمع کرد و منم رفتم صندوق هزینه های بیمارستان رو پرداخت کردم ماشین بابار و آورده بودن بیمارستان نشستم پشت فرمون راه افتادم به سمت خونه برای بابا محیط خونه رو آماده کردیم رو تخت خوابوندمش با مامان ناهار نیمرو خوردیم و رفتیم اتاقامون تا استراحت کنیم مختصر خوابیدم و بعد بیدار شدم و حاضر شدم و از خونه زدم بیرون سانیا را و مدد نبالم و به همون کافه مورد علاقه رفتیم و جفتمون قهوه ترک سفارش دادیم بانگاهی دقیق اجزای صورتمو در نظر گرفته بود و بدون مقدمه گفت: تو این مدت رو که بامن گذروندی بهش فکر کردی؟ از وقتی که اومده بودت و زندگی و فهمیدم که دوش دارم حتی یک دقیقه ام بهش فکر نکرده بودم!

+ معلومه که نه من تمام زندگی و افکارم تویی هر جا که میرم هر چی که میخورم هر کاری که میکنم خودمم نمیدونم چرا انقدر توشدی همه چیزم - منم نمیدونم!

سفارش هامون اومدم همونطور که از قهوه م میخوردم پرسیدم: تو چی سانیا دوستت داشتی؟ - بنظرت اگر دوستت داشتم نمیرفتم دنبالش و برش نمیگردوندم سرزندگیش

+خب اگر دوستش نداشتی چرا باهاش ازدواج کردی؟
 -ازدواج ماصر فابرای بهبود روابط باباهامون بود عموم وبابای من باهم قهر بودن اما از بچگی
 طی یک رسم مسخره ناف (تینا) زن سابقش (روبه اسم من میبرن بزرگای فامیلم واسه
 اینکه این دو تا برادر آشتی بدن قضیه ازدواج و بندناف رومیکنش وسط و خلاصه
 مادو تارو کشوندن پای سفره عقد و دلامون باهم نبود و بعد از چند ماه
 باردار شد و کلا عمر مفید زندگی ما ۲سال بود +پس آوین بخاطر ازدواج فامیلی اون مشکل ژنتیکی
 روداشت

-بله از قصد نیومد بریم آزمایش ژنتیک بدیم و ازش سرباز کردا گرفته بودیم شاید وضعیت
 آوین اون شکلی نبود دختر نازم انقدر عذاب نمیکنشید
 برای اینکه دوباره حالش گرفته نشه دستمو رودستش گذاشتم و گفتم: یادته که گفتم
 دست تقدیریه جاهایی قدرت برتره؟ -بله یادمه آرامش خانم
 باهم از کافه خارج شدیم و دوری تو خیابون هازدیم و بعد منور سوندخونه و جلودر بهم
 گفت: "تو نباشی دل ما را، ثمری نیست که نیست" لبخندی از عمق وجودم زدم
 و گفتم: تو آخر منو با این شعرایی که میخونی دیوونه
 میکنی، اینارو از کجا بلدی آخه؟ -دورت بگردم، رشتم ادبیات فارسی بود بعد دوترم انصراف دادم
 و رفتم حقوق ولی همیشه
 یه گوشه از دلم با ادبیات بود!
 +منم خیلی ادبیات دوست داشتم ولی حس و رسالت پرستاری برام یک چیز دیگه بود -به
 روحیه مهربونت فقط پرستاری میخوره

از تعریفش خوشحال شدم و پریدم و گونش رو بوسیدم و بعد خدا حافظی کردم و از ماشین پیاده شدم و به خونه رفتم...

بابا بعد از چند روز به زور و اجبارش خودش به سرکار برگشت هرچقدر هم که من و ماما اصرار کردیم توخونه نمود و اعداد داشت که مرد برای بیرون و توخونه موندن زیاد کلافش میکنه در حال مطالعه کتاب چهار اثر از فلورانس

اسکول شین بودم و ازیه جمله اش خیلی خوشم اومد و کاملاً درکش کرده بودم اینکه "خدا هرگز دیر نمیکند"

و درست عین حقیقت بود چون خدا انقدر همه چی رو قشنگ کنار هم میچینه که اصلاً جای شکوه و شکایت نمیزاره و همیشه همه چیز رو به موقعش به بنده اش میده...

تلفن خونه داشت زنگ میخورد ماما جواب داد مثل اینکه ناشناس بود چون ماما گفت: شما از روی کنجکاوای کتاب رو بستم و از اتاق بیرون رفتم و با اشاره از ماما پرسیدم کیه؟ و ماما لب زد: میگه آذر منشم!

فامیلی آشنایی بود دستم رو و شقیقه زدم و کمی فکر کردم تا یادم اومد که فامیلی فرهاد آذر منش ماما گفت: من باید با دخترم صحبت کنم و نظرشو بدونم بعد به شما خبر میدم تلفن رو قطع

کرد و رو به من گفت: مادر شوهر صدف بود تو رو واسه پسر کوچیکش خواستگاری کرد منم گفتم باید نظر دخترمو بپرسم نفسمو پر حرص دادم بیرون و گفتم: اون روز تو بیمارستانم صدف زنگ زد بهم گفت منم

رد کردم چون از پسره اصلاً خوشم نیاد

- چرا خوشت نیاد؟ چشمه مگه شغلش که خوبه ریخت و قیافش بده؟

+ نه اتفاقاً خوش فیس اما خیلی تکبر و غرور داره و در ضمن من کسی تو زندگیمه

-خب اون کسی نمیخواه اقدامی

کنه؟ تصمیمش چیه بینم یکم برام بگو چیه چکارس؟

باخجالت گفتم: مامان برات گفتم که قبلا

-والانصفه نیمه گفتمی

+خب اسمش سانیار وکیل و موسسه حقوقی داره وخب واقیعتش تجربه جدایی روداشته

-که اینطورچه اسم عجیبی داره

+اسمش کردیه دیگه اصالتا کرده

-حساییم دلتوبرده ها که اینطوری داری بانیش بازازش تعریف میکنی باخجالت سرم

روانداختم پایین وگفتم: خیلی فرق داره باحس گذشتم من کم ضربه

نخوردم از عشق واحساس الان تازه دارم از لحاظ روحی خوب میشم مامان باوجوداونه که منم

آرومم

سرمو کشید تو بغلش وگفت: همه ترسم از این بود که از تنهایی و افسردگی از پاییوفتی

اما خدا رو شکر مثل اینکه باوجود این پسره رو اومدی

حالا فرداهم زنگ میزنم بهشون میگم که جوابت منفی

+اصلانگی هم وقتی بفهمن من جداشدم خودشون بیخیال میشن

-نمیدونن مگه!؟

+نه اگر میدونستن که پیرو فرهنگ غلط جا افتادمون نمیومدن خواستگاری زن مطلقه!

-چی بگم والاهمینه دیگه...

تاشب تو اتاقم به مطالعه پرداختم کتاب خیلی کاملی هستش و بنظرم هر کس

باید تو زندگیش این کتاب رو بخونه...

بعد از دوروز رفتم سرکار با صدف یکم تو سرو کله هم زدیم که یدفعه گفت: مه‌دا امروز چندمه؟
+ برای چی؟ فکر کنم ۲ باشه

- اووو یادولنتاین افتادم

آخ اصلاحوا سم نبود باید چکار میکردم؟ چی میگرفتم برای سانیا از صدف پرسیدم: تو چیزی خریدی چکار میخوای بکنی؟

- هیچ کاری نکردم خیر سرم اولین ولنتاینمون هستش

یکم فکر کردم و گفتم: فردا بعدش یفت بریم بگیریم من ساعت میخرم سانیا ساعت رو خیلی دوست داره

- هرچی خریدیم مثل همباشه دیگه من که هیچ تجربه ای ندارم تو این زمینه ها + باشه

اوضاع بیمارستان یکم بهم ریخته بود یکی از بچه هابه کلیه نیاز داشت و هرروز

دیالیز میشد و یکی از خانواده هابا اینکه مرگ مغزی تایید شده بود رضایت نمیدادن برای

اهداعضو و بخش رو بهم ریخته بودن به سمتشون رفتم و با صدایی تقریباً بالا گفتم: چه

خبر تونه اینجا بیمارستان ها با صحبتیم میتونید مشکلتونو حل کنید نیاز به داد و پیداد نداره

مادر همون که بچش مرگ مغزی شده بود گفت: آخ نمیدونی که چقدر درد بچت هنوز داره

نفس میکشه بیان بهت بگن بیا کلیشوبده به اون قلبشوبده به این مگه آدم بچشو تیکه

تیکه میکنه میده به این واوون؟ دوروز دیگه نمیاد به خوابم به من بگه چرا ما مانم هر تیکه

از بد نمودادی به یکی؟ هانمیاد خانم پرستار نمیاد بگه؟

زن بیچاره از شدت شوک و ناراحتی داشت هزیون میگفت دو تا خانم دیگه که کنارش بودن

سعی داشتن آرومش کنن و پدر بچه هم سر گذاشته بود روی دیوار گریه میکرد تو اون لحظه

نمیدونستم باید چکار کنم و برگشتم به ایستگاه پرستاری بعد از دو ساعت خانواده اون بچه

رضایت دادن برای اهدا عضو بچشون پاک و معصوم بیگناه بود اما با این کارشون جایگاه بچشون رو تو بهشت ابدی رقم زدن...
 اهدا عضو یعنی اهدا زندگی...

برای عمل آماده شدیم باید تواتاق عمل میبوم پیوند کلیه انجام شد و امیدوارم بودم که هلمچهارساله رودیگه برای دیالیز بنیم عمل طولانی و مهمی بود بالاخره بعد از پنج ساعت از اتاق عمل بیرون اومدیم علائم حیاتی و همه چی نرمال بود و از ریکاوری به اتاق ایزوله انتقال داده شد و منم از شدت خستگی خودموبه اتاق استراحت رسوندم و کفشموازیام در اوردم مشغول ماساژ پاهام شدم از زیاد سرپاموندن ورم کرده بود تو همون حین سانپارزنگ زدبراش گفتم که چه اتفاقی افتاده و تازه از اتاق عمل بیرون اومدم کلی قربون صدقم رفت و برام شعر خونده که اصلا خستگیام و ناراحتیم از بین رفت...
 بعد از شیفت با صدف رفتیم مرکز خریدیه ساعت بند استیل صفحه مشکی انتخاب کردم و خریدم و صدف هم یه ساعت بند چرم قهوه ای که صفحه ش سفید بود خرید باکس کادو هم خریدیم و برگشتیم خونه...

روز ولنتاین هرچی به سانپارزنگ میزدم جواب نمیداد و آخر بهم پیام داد: "ساعت شش بیا همون کافه ها باید چیز مهمی بهت بگم" چقدر سرد شده بود امروز از دستش ناراحت شده بودم و جوابی ندادم با اکراه آماده شدم و جعبه کادو رو تو کیفم گذاشتم و از خونه زدم بیرون کافه خلوت بود و گارسونی جلوم اومد و گفت: کافه رزرو امروز تا خواستم حرفی بزنی از پشت سرش سانپار گفت: با من هستن ایشون گارسون و رفت
 باخم و لحن سرد بهش سلام کردم با سر جوابمو داد و منوسمت میز مشخصی هدایت کرد یه

میزبزرگ انتهای کافه بود که روش کیک وچندتاسبدگل بود فکر میکردم که برای همین بود که گفتن کافه رزرو

سانیارصداشو صاف کرد وگفت: مهذا آماده شنیدن حرفام هستی؟

استرس گرفته بودم و دلم به قول مامان مثل سیروسر که میجوشید

چنگی بین موهاش کشید و بعد ادامه داد: متاسفم اما باید... باید رابطه من و تو موم کنیم

اشکام روی گونه هام روونه شد خواستم بانفرت نگاهش کنم امانتونستم

کیفم برداشتم و از جام بلندشدم داشتم قدم از قدم برمیداشتم که صدای موزیک بلند شد و بعد سانیارصدام زد: مهذا صبر کن باچشمای اشکی برگشتم سمتش دست کرد تو کتتش

و جعبه ای در اوورد و بعد او مد سمت من

و جلوم زانوزد از کاراش در تعجب بودم و باچشمای گشاد شده نگاهش میکردم در جعبه

سرمه ای رنگ روباز کرد وگفت: منظورم از موم کردن رابطه، رابطه دستیمون بود و شروع رابطه زناشویی مون!

بامن ازدواج میکنی خانم؟ دستشو گرفتم و از روی زمین بلند شد خودمو تو بغلش انداختم

و سرمو تو سینه ش فرو بردم

وهای های گریه سردادم گریه شوق گریه وصال کسی که همیشه آرامشو بهت هدیه میکنه

و طوری باهات رفتار میکنه که انگار تنها زن روی زمین هستی

منواز خودش جدا کرد و باش صحبتش اشکاموپاک کرد وگفت: جوابمونوندا یا! جوابت چیه؟

بالبخند میون گریه گفتم: معلومه که بله س!

اینبار منو تو بغلش کشید و فشرده

دستم گرفت منوبه سمت همون میزانتهاى کافه برد کیک قلبی شکل بود روش اسم خودم
و خودش نوشته شده بود صدف و فرهاد دعوت کرده بود و اونا هم به ماملحق شدن
و جشن چهار نفره خوبی بود تمام مدت چشم دو ختم به مردی که قرار بود همسر من بشه به
حلقه تو دستم خیره شدم حلقه تک نگین و فوق العاده ظریفی بود و انصافا سلیقهش تو خرید حرف
نداشت...

بعد از بستن ساعت دور مچش کلی

تشکر کرد و با ذوق نگاهش کرد و گفت: ممنونم واسه همه

چی ولی بله ایی که دادی بهترین هدیه همه عمر من بود

اون شب خاطره انگیز رویایی به پایان رسید

سانیا شماره تماس خونه و بابام رو گرفت که برای خواستگاری به صورت رسمی اقدام و صحبت
کنه

با اینکه قبلا تجربه شو داشتیم ولی باز من مضطرب بودم ولی اینسری بدون هیچ تردیدی بودم

و ته دلم حسابی قرص بود...

دوروز بعد اون شب تلفن خونه زنگ خورد و ما مان صحبت کرد چون بهش گفته بودم قراره
بیان خواستگاری آماده بشود داشت و برای فردا اون روز ساعت هشت و نیم شب قرار گذاشتن...

لباس مناسبی نداشتم و با ما مان و صدف رفتیم برای خرید لباس در آخر هم یه کت

و شلوار خریدم که شلوارش سفید ساده بود اما کتش تقریبا بلند بود و زمینش سفید بود و خال

خال های درشت آبی کاربنی داشت روشم یک کمر بند ساده میخورد و برای روش هم روسری

سفید آبی کاربنی خریدم شام هم بیرون خوردیم و بعد به خونه برگشتیم...

ما مان مثل یه کارگزارم کار کشید و کل خونه رو برق انداخت یه جاهایی رو میگفت تمیز کن

که از تعجب گیر پاژ می‌کردم و می‌گفتم: مامان مثلاً میرن میبینن اونجارو؟
 و در جواب اخم می‌کرد و می‌گفت: تو کاریت نباشه فقط انجامش بده
 وقتی که دیگه مامان رضایت داد رفتم که آماده بشم بعد از حمام موهای تقریباً حالت
 دار مولخت کردم که کلی زمان برد و بعد کم‌کم آرایش کردم تا او مدنشون یک ساعت مونده
 بود لباس هامم پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم مامان برام لاجول و لاقوه الابلا خوند و اسفند دود
 کرد بابانگهی با تحسین بهم انداخت همه چیز مهیا بود...
 زنگ آیفون زده شد تو دلم بلوابه پاشد به استقبالشون رفتیم پدر و مادرش اول وارد شدن
 پدرش با اینکه سیبیلش به صورتش فرم خشنی داده بود اما چشمش مهر بون بودنش
 رو داد میزد مادرش هم با اینکه سنش بالا بود اما چهره جذابی داشت و بنظرم چشمای
 سانیا رعین مادرش بود در آخر هم خودش با اون لبخند مه‌داکشش او مدو سب‌گل رزای هلندی
 قرمز رو به دستم داد نگاهی به صورتم انداخت و خیلی آروم گفت: چقدر خوب شدی عزیزم
 منم نگاهی بهش انداختم یه شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن سفید و کت تک طوسی رنگ که
 خیلی به تنش نشسته بود و خیلی بهش می‌ومد
 منم لبخندی زدم و گفتم: تو هم مثل همیشه خوش تیپی
 با خجالت سر شو پایین انداخت مشغول سلام و احوال‌پرسی با مامان و باباشد...
 بابا تا سانیا رو دید شناختش و گفت که تو دادگاهای زیادی باهاش برخورد داشته و موفقیت
 هاش رو دیده و تحسینش کرد اونم با متانت تشکر می‌کرد حرفاشون حول و محور قانون
 بود و یکم راجب پرونده سنگین سیاسی که سانیا در دست داشت صحبت کردن
 و از چشم‌های بابا خوندم که حسابی خوشش اومده از سانیا مامانم بالبخند نگاهش می‌کرد...

داشتم از استرس پوست کنار ناخنم ميکندم مادر سانيار که اسمش فاطمه بود روبه شوهرش
گفت: خسرو خان بهتر نيست بر يد سراصل مطلب

پدرش هم با سر تاييد کرد روبه باباگفت: جناب تو کلي حقيقتا اين دو تاجوون مثل اينکه
از قبل باهم آشنايي داشتن و باهم توافق رسيدن تک خنده ايي کرد و بعد ادامه
داد: دختر خانم شما هم مثل اينکه بدجوري دل شازده مارو برده اما واقيعتش اينکه پسر من
تجربه جدايي روداشته و از زندگيش قبلش يه دختر داشت احساس کردم حرف زدن براش
سخت شد آهي کشيد و گفت: اونم هفت ماه که از دنيا رفته!

باباهم کله تکون داد و گفت: متاسفم پدر سانيار دوباره گفت: حالا من يکمم تعريف پسر موبکنم
پسر من و کيل و خب خدا رو شکر تو کارش موفقم هست و اينکه از خودش ماشين و خونه روداره
و از بابت اخلاق

رفتار هم من تاييدش ميکنم و حالا ديگه بقيه ماجرا دست شماست

باباهم صداشو صاف کرد و گفت: چيزي که بايد بهتون بگم اينکه دختر من هم تو دوران
عقد جدا شده

پدر سانيار گفت: سانيار جان همه چيز رو براي ما گفته مگه چه اشکالي داره؟ جفتشون يه تجربه
مشترک دارن ديگه باباگفت: بله

فاطمه خانم که تا اون لحظه ساکت بود گفت: گذشته از اين حرف ها اجازه بدين برن
صحبتا شون رو بکنن باهم ديگه تا توافق هاي نهاييشون رو باهم بکنن

باباروبه من با چشم هاش اذن رفتن به اتاق روداد

از جام بلند شدم و باگفتن با اجازه ايي سمت اتاق رفتم و سانيار هم پشت سرم اومد

خودم روتخت نشستم وسانیار ایستاده بود و سمت کتابخونه گوشه اتاقم رفت صداش

کردم: سانیار

-جان دلم

+اینطوری جواب دادی اصلا حرفم یادم رفت!

-بگو عزیزم

+منو دوست داری؟

-بیشتر از جونم دوست دارم

+منم دوست دارم

کتابی از توقسه برداشت شازده کوچولو با ترجمه احمد شاملو بود صفحه ایی باز کرد و با اون

صدای لعنتیش شروع به خوندن کرد «فقط با چشم دل میتوان خوب دیداصل چیزهای

از چشم سرپنهان است شازده

کوچولو تکرار کرد تا در خاطرش بماند روباه گفت: همان

مقدار وقتی که برای گلت صرف کرده ای باعث ارزش و اهمیت گلت شده است شازده

کوچولو تکرار کرد تا در خاطرش بماند روباه گفت: آدمهای حقیقت رافراموش کرده

انداماتون باید فراموش کنی تو مسئول همیشگی آن میشوی که اهلیش کرده ای تو مسئول

گلت هستی... شازده کوچولو تکرار کرد تا در خاطرش بماند: من مسئول گلم هستم»

-مهدا خانم شما هم مسئولی در قبال من که اهلیم کردی!

سمتش رفتم و دستشو گرفتم و گفتم: شما هم همینطور آقا سانیار مسئول گلت هستی که من باشم

-در بست مخلصتم تا آخر عمر

+سانیار تو خیلی خوبی

-هیچ کس خیلی خوب نیست بالاخره منم اخلاق بددارم دیگه
+اونکه صددرصد

-بریم خیلی وقته اومدیم تواتاق

+چقدرهم که ماحرف زدیم آخه!

-وقت برای حرف زدن زیاده بریم؟

+بریم

ازاتاق که بیرون اومدیم فاطمه خانم گفت:خب چیشد؟ نظرت چیه دخترم سرموانداختم پایین
وبالپ های گل انداخته گفتم:من حرفی ندارم وجوابم مثبته وحالا هرچی پدرم بگن
باباهم دستی به ریشاش کشیدوگفت:حالاکه دخترم راضیه منم حرفی ندارم مبارکه همه دست
زدن

برخلاف خواستگاری قبلی که فقط اشک ریختم اینبارلبخندازلبامجدانمیشد!

من نشون سانیارشدم ومهریه ام به نیابت ازروز خواستگاریمون ۲سکه شد وتاریخ
عقدمون هم برای دوهفته بعد گذاشته شد...

همه چیزخیلی خوب پیش میرفت ومن وسانیارازاینکه قراربودمال هم شیم نه روی زمین
بودیم ونه روها...

باسانیارقرارداشتم برای انجام آزمایش خواب مونده بودم هول هولی لباس پوشیدم

وازخونه زدم بیرون توماشین نشستم وقبل اینکه بخوادغربزنه گفتم:من شرمندتم خواب مونده
بودم

پوفی ازروی کلافگی کشیدوچیزی نگفت توپذیرش آزمایشگاه نشسته بودیم وسرم روشونش
بودکه یدفعه چشمم به مارال خواهرمیلادافتادباشوهرش حمیدبودن وازاتاق

نمونه گیری بیرون اومدن نگاه پرنفرتش به صورتم انداخت و روبه حمید چیزی گفت که اونمگاهی به من انداخت و به سمتمون اومدن سانیا رزیرلب پرسید: اینا کین دیگه؟
+خواهر میلاد احم کرد

مارال جلوم ایستاد و پوز خندی زد و گفت: داداش منو کردی زیر خاک و حالاداری ازدواج میکنی
خجالت نمیکشی

حمید بازو شو کشید و گفت: مارال جان بازو شو از دست حمید بیرون کشید و گفت: این عجزه خانم باعث مرگ داداش منه خدالعنتت کنه دختره ی کثافت از جون ماچی میخواین دیگه به اون بابات بگودست

از سربابا و داداش من برداره اون یکی داداش جوونمو که کردین زیر خاک دست بردار این دو تا نمیشین؟

میخواین بفرستینشون سینه قبرستون دوباره پوز خندی زد و ادامه داد: نظرت چیه کل خاندان نوبخت بکشید بلکم خیالتون راحت شه

سرپای ایستادم و ذول زدم تو چشماش و گفتم: تموم شد؟ بین خانم به ظاهر محترم داداش جناب عالی از سبک سری خودش عاقبتش شد مردن اگر شما داداش رو از دست دادی من کل زندگی و آیندم از دست دادم آبرو مواز دست دادم انگشت نما این واوون شدم بخاطر داداش جان شما بابامم کاره ای نیست و داره وظیفه شو انجام میده پس به من مربوط نمیشه و شما برو تو صحن علنی دادگاه از بابا تو داداش دفاع کن در ضمن تجارت وحشتناک شما و دستای آلوده به خون

هزار تا جوونتون سیلی زد زیر گوشم و حرفم ناتمام موند سانیا رکه

تا اون لحظه ساکت بود با تشر و روبه حمید گفت: دست زنتو بگیر و جفتون گورتونو گم کنین

تاکاری نکردم از زنده بودن پشیمون شین!
 حمید دست مارال رو گرفت کشون کشون بردش از آزمایشگاه بیرون
 اشکام جاری شد جای سیلی ناحقی که خوردم بدجوری میسوخت
 سانیا رگونمونوازش کرد و گفت: قربونت برم گریه نکن کاری میکنم بدتر از این سیلی ضربه
 بین
 هق هق میکردم و سانیا سرم رو نوازش میکرد...
 اسامون خونده شد باحالی گرفته نمونه دادم و کارمون که تموم شد دوشادوش هم از آزمایشگاه
 خارج شدیم
 پیشنهاد سانیا برای خوردن صبحانه رو پذیرفتم و باهم به کافه
 شیشه ایی که ویوقشنگی داشت رفتیم کنجاوشده بودم از جهت تهدیدهای سانیا رعلیه
 خانواده میلاد و پرسیدم: چرا تهدیدشون کردی مگه چکار میتونی بکنی؟ همونطور که لقمه
 ژامبونش
 رومیخورد گفت: تو پروندشون من از طرف دادگاه وکیل شدم
 و مدارکی برعلیه شون تهیه کردم و بقیش هم تودادگاه بعدی قراره ارائه بدم + خیلی مراقب
 باش بخدامن خیلی میترسم این از تو اون هم از بابام
 - تامن کنارتم از هیچ چیزی نترس اگر الانم هنوز حکمشون نیومده بخاطر زیر میزهایی
 هستش که وکیلشون به عوامل دادگاه میده و گرنه تا الان ده بار رفته بودن بالای دار!
 + در هر صورت خیلی مراقب باش اونامیتونن هر بلایی که بخوان سرت بیارن خطرناکن
 آدماشون همه جاهستن

-نگران نباش عشقم، اون خواهرشم دارم براش که دست رو صورت زن من بلند میکنه زن من چه واژه قشنگی که به دلم نشست...

جواب آزمایشمون اومدوهیچ مشکلی نبود باهام رفتیم دنبال محضر، وسومین محضری کهدیدیم خوشمون اومدوبرای تاریخی که میخواستیم رزرو کردیم

سانیارمامان وباباروبرای شام دعوت کرده بودتمام مدت حالم گرفته بودازاتفاقی که صبح افتاده بودمامان هم ازم پرسید چیزی نگفتم دوست نداشتم حالا که همه چیزخوب بودناراحتش کنم سیروان هم موقع شام خودشو رسوندوتا آخرشب کلی مسخره بازی دراوردوبقیه روخندوند نگاهی به کل خونه سانیار انداختم یکمخورده ریزه میخواست

وبایدخریدمیکردم هنوزازتصمیمم برای سانیارچیزی نگفته بودم صبرکردم تاتنها بشیم...

توراه برگشت باباکلی ازخانواده وخودسانیارتعریف کردوآرزوی خوشبختی کردبرامون ومن به انتخابم بیشترازقبل بالیدم... برای خریدحلقه رفته بودیم ومن چیزی چشم رونمیگرفت تقریبانا امیدشده بودم که

سانیارپیشنهادقشنگی داد دوتارینگ ساده گرفتیم که روشاسمامون حکاکی وشدوداخلش تاریخ عقدمون ساده اماخاص خریدلباس روموکول کردیم به فردا وقتی که داشتیم تورستوران شام میخوردیم پیشنهادم روبه سانیارگفتم +سانیار

-جانم

+یه پیشنهادبخت میدم امیدوارم که قبول کنی

-گوش میکنم عزیزم

+ببین توبرنامت اینکه برای من عروسی بگیری درسته؟ -بله درسته

+خب من دوست دارم بعدازمحضربریم توخونه خودمون وجشن عروسی نداشته باشیم

ابرو شو انداخت بالا و گفت: چرا؟

+ بخاطر اینکه دوست دارم اون هزینه ای که قراره برای عروسی بکنیم و از توش کلی انتقاد در بیاد اون هزینه رو برای کار بهتری صرف کنیم

- چه کاری

+ به خانه ای بی کمک کنیم به خانه بیمارای پروانه ای به بچه هایی که مریضی مثل آوین دارن چند دقیقه سکوت کرد معلوم بود که داره رو پیشنهاد فکر میکنه - خانوادت ناراحت نمیشن؟

+ معلومه که نه واسه کاری که کردیم کلیه تشویق مون میکنن

- منم خوشحال شدم از پیشنهادت پس از فردا هرچی که لازم هست برای خونه بریم بخریم و منم این قضیه رو برای خانوادم مطرح میکنم

از اینکه پیشنهادمو پذیرفت خیلی خوشحال شدم...

مامان و باباهم گفتن تصمیم با خودتونه و بهتر میدونید باید چکار کنید...

باسانیار رفتیم برای خرید وسایل رنگ پرده هارو دوست نداشتم و بخاطر همین پرده خریدیم

سرویس چوب هم عوض کردیم و روتختی خریدیم و یکم تابلو و مجسمه و خورده ریزهای

دیگه به عنوان وسایل تزئینی و چند تا گل طبیعی که به خونه روح بده سرویس چوب رو بارزدن

و مابقی وسایل هم خودمون بردیم

گوشه ای گذاشتیم تا سرفرصت بچینمشون فاطمه خانم دقیق نگاهشون میکرد و در آخر هم

گفت: عروس ماشالله خیلی خوش سلیقه س و برامون اسفند دود کرد اوناهم از قضیه عروسی

نگرفتن و کمک به خانه ای بی استقبال کردن

تمام وسایل اتاق آوین رو هم قبل از اینکه بخوایم بهم ابراز علاقه کنیم اهدا کردیم به

خانواده نیازمند و اتاقش خالی از وسیله بود سانیار هم در اتاق رو قفل کرده بود و دو تا اتاق

قابل استفاده بود که یکیش روبه سلیقه من کتابخونه گذاشتیم به گوشه ایش رو و تمام کتاب های من و سانیا رتوقفسه هاش قرار گرفت به گوشه دیگه از اتاق رو که جلو پنجره بود و میز مطالعه ولپ تاپ گذاشتیم و بقیه جاهای اتاق رو هم با وسیله های تزئینی و گل های کاکتوس پر کردیم و قالیچه ایی هم وسط اتاق قرار گرفت

نوبت رسید به اتاق خواب مشترکمون میز آرایش رو وسایل داخل و روش رو چیدم چند تا از عکس های دونفره و تکیمون رو هم به دیوار زدیم رو تختی روانداختیم و پرده رو نصب کردیم اتاق خوابمون با استفاده از رنگ سفید فوق العاده شد و آرامش درونش موج میزد در آخر هم سالن پذیرایی رو آماده کردیم و تغییر دکوراسیون اساسی دادیم خونمون خیلی خوشگل و پراز حس خوب شد

خسرو خان و فاطمه خانم هم بخاطر اینکه وسایل مادست نخورده بمونه و به گفته خودشون نو بمونه رفتن خونه یکی از دوستای خانوادگیشون و قرار شد تا روز محضر اونجا بمونن صد فکه بخاطر مرضی مادرش نتونسته بود تو مراسم خواستگاری شرکت کنه زنگ زد و کلی آما رازم گرفت و با فرهاد دعوتشون کردم برای محضر و گفتم اگر نیاد دیگه راه برای جبران نداره...

به اصرار سانیا رفتیم برای خرید لباس پیراهن سفیدی گرفتم که آستین هاش از روی بازو پف داشت و مدل راسته بود دور کمرش هم کمر بندی از گل خورده بود مدل ساده و شیکی داشت و انتخاب سانیا بود کیف دستی و کفش پاشنه ده سانتی سفید هم خریدم و نوبت سانیا بود که کت شلوار مشکی خوش دوختی با پیرهن سفید و پاپیون مشکی خرید همه چیز برای یک وصال رویایی آماده بود...

روز محضر فرار رسید آرایشگاه رفتم و خیلی ملایم میکاپ شدم و موهام هم به شکل فردرشت

دراومد ومنتظرنشسته بودم تاسانیاریاددنبالم وبریم برای عکسامون تک زنگی انداخت
 روگوشیم بهنشونه اینکه بیایرون شال سفیدرنگمورتب کردم وبه سمت خروجی سالن
 رفتم دسته گلم روکه ترکیب گل رزصورتی وگل ارکیده سفیدبودبه دستم داد نگاهی دقیق
 بهم انداخت وگفت:خوشگلترین عروس دنیایی میدونستی؟
 لبخندشیرینی زدم وسرم روپایین انداختم سنش باپایونی که زده بودکمتربنظرمیومدوفوق
 العاده جذاب شده بود

چون عروسی نداشتیم ترجیح دادیم لوکیشن عکاسیمون توفضای بازباشه کلی عکس
 انداختیم.بعده سمت محضراہ افتادیم کنارهم روی صندلی سفره عقدنشستیم آینه ایی که
 روبه رومون قراره گرفته بودمحل
 تلاقی نگاهمون بودوقرآنی که تودستمون بودفاصله بینمون روپرمیکرد...

مامان خاله هام دعوت کرده
 بودوساریساخواهرسانیارهم خودشورسونده بود که بادیدن
 من کلی ذوق کردوخوشحال شد
 صدف هم اومدو اشک شوق ریخت
 ساریساقندساییدوصدف ویکی ازخاله هام دوطرف تور روگرفتن
 عاقدشروع به خوندن خطبه کرد برای بارسوم میگویم آیاوکلیم؟
 +ازامروزتاآخرعمربله

صدای سوت وجیغ طنین اندازشدسانیارهم بله روداد
 وازجای بلندشدیم رفتیم برای امضاهابالذت وخوشحالی امضامیکردیم واسم هامون صفحه دوم
 شناسنامه مون روپرکرد...

از همه خدا حافظی کردیم دوتایی به سمت خونه رفتیم سانیار با کلید در رو باز کرد و خونه شدیم
سانیار سمت دستگاه پخش رفت و گفت: برقصیم؟ + برقصیم

آهنگ رو پلی کرد من رو تو آغوش کشید و خواننده شروع به خوندن کرد:

"تو رو به قیمت جون به همین یه لقمه نون تو رو به ماه آسمون به عاشقای بی نشون تو رو به

حرمت چشات به همه مقدسات تو رو به خود خدا به حق شبنونه ها قسمت می دم

قسمت می دم قسمت می دم قسمت می دم از عشقم نگذری قسمت می دم که از اینجا نری

قسمت می دم قسمت می دم قسمت می دم از عشقم نگذری قسمت می دم که از اینجا نری

قسمت می دم قسمت می دم تو اگه بخوای فقط با یک نگاه من برات خورشید و آتیش می زنه

یه روزی دلم اگه تو رو نخواد من اونو از توی سینه می کنم تو رو به خود خدابه تموم این شبا

تو رو جون رازقی به نماز عاشقی قسمت می دم

قسمت می دم از عشقم نگذری قسمت می دم که از اینجا نری قسمت می دم قسمت می دم تو

رو به قیمت جون به همین یه لقمه نون تو رو به ماه آسمون به عاشقای بی نشون تو رو به

حرمت چشات به همه مقدسات تو رو به خود خدا به حق شبنونه ها قسمت می دم

قسمت می دم قسمت می دم

قسمت می دم از عشقم نگذری قسمت می دم که از اینجا نری قسمت می دم قسمت می دم

قسمت می دم از عشقم نگذری قسمت می دم که از اینجا نری قسمت می دم قسمت می دم"

سر موروشونش بود نرم تکون می خوردیم در همون حال گفتم: کی فکر شو می کرد عاقبت

منو توبشه این؟

- من همون موقع که دیدم تو چجوری تو تکاپو افتاده بودی برای نجات جون یه آدم و واسه

فوتش گریه کردی همون موقع خواستمت + عه تو از کجا دیدی که من گریه کردم؟

- زیر نظر داشتمت

صدام کرد: مه‌دا

+ جانم

- حالت خوبه؟

+ خوبم یکم خسته م.

- طبیعی

+ سانیا برای شام چکار کنیم؟

- از بیرون می‌گیرم

از جام بلندشدم و با برداشتن حوله به حمام رفتم و دوش گرفتم...

شام رو خوردیم و ظرف‌ها رو شستم و جابه‌جا کردم

سرم رو سینه‌ش بود و برام تانزدیکای صبح برام شعر خوندم مطمئن بودم هیچ وقت روزی که

برای هم شدیم رو فراموش نخواهیم کرد

+ سانیا منم یه شعر بخونم برات؟

- بخون آرامشم

«بوعلی سینه‌ام اگراین بوسیده بود جای قانون و شفا دیوان سینا داشتیم گرچه

مسجد ربابا تجمل ساختند اهل دل میخانه ربابا توکل ساختند» - عه بوعلی سینا بخود کرده بخواد

تورو بوسه

گفت: «وقتی گریبان عدم با دست خلقت می‌درید وقتی ابد چشم تو را پیش از ازل می

آفرید وقتی زمین ناز تو را در آسمانها می‌کشید وقتی عطش طعم تو را با اشکهایم می

چشید من عاشق چشمت شدم نه عقل بود ونه دلی چیزی نمی دانم از این دیوانگی و عاقلی یک آن شد این عاشق شدن دنیا همان یک لحظه بود آن دم که چشمانش مرا از عمق چشمانم ربود وقتی که من عاشق شدم شیطان به نام سجده کرد آدم زمینی تر شد و عالم به آدم سجده کرد من بودم و چشمان تو نه آتشی و نه گلی چیزی نمی دانم از این دیوانگی و عاقلی من عاشق چشمت شدم شاید کمی هم بیشتر چیزی در آنسوی یقین شاید کمی هم کیش تر آغاز و ختم ماجرا لمس تماشای تو بود دیگر فقط تصویر من در مردمکهای تو بود»

باصداش مست شدم و خوابم برد...خیلی خوب یک زن رو بلد بود...
صبحانه رو حاضر کردم و اولین روز از زندگی مشترکمون شروع شد جرعه جرعه چاییشو خورد و گفت: مهدا خانم یه چیزی بهت میگم فقط ناراحت نشو خوب؟
+قول نمیدم که ناراحت نشم اما بگو گوش میکنم
-من برای یک دوره باید برم سوئیس و کلاسام فشرده و نمیتونم تورو همراه خودم ببرم
+چند وقت باید ببری؟
-چهار ماهس

بغض کردم من طاقت نداشتم یک ساعت نینمش چه برسه به چهار ماه!
با بغضی آشکار تو صدام گفتم: چرا نمیتونی منو با خودت ببری؟
-با خطراتی که جدا از کلاس دوره؛ مسائل امنیتی داره و واسه دنبال کردن یه پرونده باید برم
و شرایط خوبی نیست

+من اصلان نمیتونم به نبودنت فکر کنم
-واسه منم خیلی سخته بخدا اما مجبورم اگر دست خودم بود که نمیرفتم و میموندم پیش

تو ولی اول فروردین باید برم

دوست نداشتم بهانه گیری کنم و مانع کارش بشم واسه همین سکوت کردم...

یک هفته از شروع زندگی مشترکمون گذشته بود و همه چیز خوب بود تولد سانیا ر نزدیک

بود و مندرشرف و کارای سوپرایز برای یک جشن دونفره بودم

همه چیز هماهنگ شده بود و خیالم راحت بود...

قرار بود شام بریم خونه ماما اینا و منتظر بودم که سانیا ر از حمام بیاد بیرون و خودم داشتم

جلو آینه آرایش میکردم که سانیا ر حوله پوشیده از حمام بیرون اومد و به حرکات من خیره شد

رژمو چند بار روی لبم کشیدم و از جلوی آینه کنار رفتم و لباس هایی که آماده گذاشته بودم

روتنم کردم هوانسبتا بهاری شده بود به همین خاطر پالتو بهاره عسلی رنگم رو تنم کردم

رو سری قهوه طلایی رو هم روی سرم انداختم و ازادکلن میس دیوری که تولدم کادو گرفته

بودم زدم سانیا ر هم موهاشو با شوار خشک کرد و آماده شد که بهاره عسلی رنگشو پوشیده

بود و بامن ست کرده بود.

از خونه خارج شدیم تو این یه هفته باردومی بود که میومدم به خونه پدریم این خونه خیلی وقت

بود که رنگ خوشی و خنده روبه خودش ندیده بود یه دختر افسرده

یه پدر دل شکسته و یه مادر که این وسط گیر کرده بود اما الان ورق برگشته بود صدای خنده

و شادی خونه رو پر کرده بود و من در دل خدارو برای خوشبختی کوچکم شکر کردم با ماما

میزشام رو چیدیم

و سانیا ر بابا با همونطور که راجب پرونده فساد اقتصادی صحبت

میکردن او مدن و سرمیزشام نشستن مامان این داماد تازه واردش رو خیلی دوست داشت و مدام بهش تعارف میکرد و سانیار هم با سر به زیری تشکر میکرد میزشام رو جمع کردیم و ظرف هارو توماشین ظرفشویی چیدیم

مامان چایی ریخت و منم ظرف میوه و شکلات رو برداشتموبه سالن رفتیم باباهمونطور که پرتقال پوست میگرفت گفت: سانیار جان فهمیدی که پلیس بدجوری وکیل نوبخت هارو چزونده؟

سانیار کنجکاو گفت: نه چیشده؟

- مثل اینکه همش زیرمیزی میداده و او مدن حکم روبه تعویق مینداخته قاضی کیشیک هم میفهمه لوش میده خلاصه که احتمال اینکه پروانه و کالتش باطل بشه هست! سانیار هم در حالی که لیوان چاییش رو کنار میگذاشت گفت: من خودم فهمیده بودم وبه همه اطلاع دادم پس آخر سر همونی شد که من میخواستم

- آره

نمیدونم چرا باشنیدن حرفاشون استرس تو دلم خونه کرد اما چیزی به روی خودم نیووردم از مامان و بابا خدا حافظی کردیم وبه سمت خونه راه افتادیم تو مسیر سکوت کرده بودم و فکرم مشوش بود از حرفای بابا...

سانیار هم متوجه حال گرفته شده بود اما چیزی نگفت...

سرموبانگرانی روی بالشت گذاشتم و دست سانیار دور کمرم حلقه شد نمیدونم چقدر گذشته بود اما بالاخره خوابم برد...

روز تولد سانیار حسابی به خودم و خونه رسیدم از در ورودی تاجلوی مبل روباگلای پرپر قرمز و شمع مسیر درست کردم و کل سقف رو پر از بادکنک کردم کیک کاکائویی رو که

دوست داشت سفارش دادم الکی بهش گفتم قراره برم باصاف بیرون ونیستم وطوری وانمود کردم که اصلا تولدش رویادم نیست سانیا زرشک پلوبامرغ رو خیلی دوست داشت وبخاطر همین برای شام هم زرشک پلوبامرغ درست کردم ودرکنارش پاستا آلفردو هم درست کردم چون چندباری گفته بود که هوس کرده... نزدیکای اومدنش بودبه اتاق رفتم تالباسم روعوض کنم پیراهن کوتاه پولکی نقره ای رنگی تنم کردم وتمام موهام روهم مدل گوجه ای بالاسرم بستم وكفشای مشکیم که بندهایی به صورت ضربدری داشت پام کردم صدای چرخش کیلیداومداول آهنگ روبا صدای کم پلی کردم وبعد خودم رو پشت دررسوندم باباز کردن درخودشو کمی عقب کشید معلوم بود که سوپرایز شده باخوشحالی منو توبغش کشید وپیشونی وروی موهام روبوسید... فرستادمش تالباس هاش روعوض کنه شلوارطوسی رنگی پاش کرده بودوپیرهن سفیدرنگی هم تنش تمام مدت دوربین روپایه داشت ازمون فیلم میگرفت... شمع هاروفوت کردومردمن پابه ۳۵سالگی گذاشت... شام رو خوردیم کلی تشکر کردوباحرفی که زدنا راحتم کردازبابت تمام تنهایی هایی که کشیده بعدازاینکه شب خوب وخاطره انگیزمون به پایان رسید... سانیا ربه حموم رفت ومن تمام مدت به این فکر کردم که خداچجوری میتونه انقدرقشنگ دوتا آدم روسر راه هم قراربده قطعاً اگر سانیا رسرراه من قرارنمیگرفت من هنوزهم توبرزخ جدایی از میلادوپيامدهای

بعدهش داشتم دست وپاميزدم!...

روزها داشت ميگذشت وبه آغازسال نو نزديك ترميشديم

روزتعطيل جفتمون بودمن شيفت نداشتم وسانيارهم دفترنرفته بودوداشتم صبحانه

روآماده ميكردم وسانيارهم رفته هوس من روبگيره هوس نون سنگك تازه كرده بودم

سانياربانون واردشدومنم چايي ريختم ومشغول خوردن صبحانه شديم

صبحانه كه تموم شدگفت:مهدامن رفتنم نزديكه من سوم فروردين دارم ميرم چيزي

حدوده روزديگه ازت ميخوام تو اين مدت كه نيستم خيلي مراقب خودت باشي...

فكررفتنيش وچهارماه نبودنش ديوونم ميكرداماچه ميشدكرد؟جزتحمل درجوابش سرموتكون

دام وكفتم:باشه تلفن خونه زنگ خوردازخونه صدف اينابود +الوسلام

-سلام مهداخوبي؟

+قربونت صدف توخوبي

-منم خوبم آقاسانيارخوبه

+آقاسانيارهم خوبه آقافرهاچي خوبه

-اره خوبه، ولش كن اين بساط خوبه خوبه روزنگ زدم بگم شب چهارشنبه سوري قراره

بريم ويلالواسون فرهاداينا مياين؟

+نميدونم كي هست؟

-فرداشب اينم بگم خانوادگي نميريم بادوستاي فرهادودوستاي خودمون قراركه بريم

+به سانياربگم بهت خبرميدم

ادامودراووردوكفت:گمشوكثافت شوهرذليل +خفه شو صدف خب بايدمشورت كنم ديگه

-خداحافظي كن مهدياتانيومدم بزمن تودهن

+بمیربا با خدا حافظ

تلفن قطع کردم و روپایش گذاشتم سانیا رهمونطور که داشت اخبار میدید گفت: صدف بود

+آره

-چی گفت

+دعوتمون کرد برای فرداشب که چهارشنبه سوری ویلا لواسون فرهادینا

-دوست داری بریم

+اگر تو کار نداشته باشی بدم نیاد که بریم

-خیلی خب پس میریم

+باشه

پیامی نوشتم برای صدف و گفتم که میایم اونم نوشت باشه بیا چتر شو!

دقایق کنار هم بودنمون تموم شد و قبل از من رفته بود دفتر منم خواب مونده بودم و به

سختی از تخت خواب کندم و حاضر شدم که برم بیمارستان نزدیکای عصر بود که مرخصی

گرفتم به خونه برگشتم قرار بود که بعد از ازدواجم دیگه شیفت شب برندارم اما با توجه به

اینکه سانیا قرار بود چهار ماه بره سوئیس ترجیح دادم بعد از برگشتش این کار رو کنیم...

مانتو خودم و پیراهن سانیا رو اتو کردم و کنار گذاشتم

یکم خونه رو مرتب کردم و بعد شروع به آماده شدن کردم همه موهام رو لخت کردم

و با باز کردن فرق وسط دورم ریختم آرایش هم کردم

سانیا رهم او مدل لباس هایی که انتخاب کرده بودم رو پوشید کت اسپرت سرمه ایی رنگ

با پیراهن هم رنگش و شلوار ذغالی ترکیب قشنگی شده بود که به تنش نشسته بود خودمم

هم مانتو بهاره طوسی رنگی باشلوار و شال سفید پوشیدم و به سمت لواسون راه افتادیم

صدف برام آدرس روفرستاده بوداماخیابون هامثل میدون جنگ بودوترافیک سنگینی بودخودموبه سختی رسوندیم

درکمال تعجب عرفان همکارسانیارهم اومده بودکه صدف گفت شب تولدمن بافرهادجینگشده وفرهادم به این خاطر دعوتش کرده...

صدف راهنماییم کردورفتم تواتاقی ولباس هام روتعویض کردم یک شومیزصورتی پوشیدم که باشلوارسفیدم همخوانی داشت...

دورآتیش نشسته بودیم وبه شوخی هایآرمان میخندیدیم سانیارهم باهاشون یکم جورشده بودامایبشتر بافرهادو عرفان هم صحبت میشدبعدازاینکه یکم بگوبخند کردن پسرارفتن دورمنقل تاجوجه هاروکباب کنن

آرمان سمت ماشینش رفت وباپلاستیک مشکی رنگی برگشت دست کردتوپلاستیکش ویک بسته تی ان تی دراوردکلی

موادمحترقه گرفته بودحسابی سروصدا به پاکردوبعدم

ازسیستم ماشینش آهنگ شادی پلی کردهمه روبه به تکاپوبرای رقصیدن انداخت.

آرمان هرچی به سانیاراصرار کردبرای رقص سانیارهم امتناع کردوکنارمن ایستادوتماشاش کرد

دویاسه تاآهنگ رورقصیدن که

فرهادصدازدکه شام حاضره داخل ساختمون ویلارفتیم

ومیزشام روبادختر اچیدیم وآقایون هم داخل اومدن وشروع به خوردن کردیم بعدهم میزروجمع کردیم وظرف هاروشستیم وبه حیاط رفتیم وبه جمع آقایون ملحق شدیم

پیشنهاد صدف برای جرعت یا حقیقت هم پذیرفتیم

بطری به سمت مهشیدوعلی افتاده بوداز سرشب متوجه نگاه های خاصشون بهم شدم

و فکر میکردم که چیزی بینشون شکل گرفته مهشید باید از علی میپرسید که علی هم حقیقت
روانتخاب کرد که با حرفی که زده‌مه

روش که کرد: حقیقت اینکه مهشید خانم من شمارو خیلی دوست دارم در جریانی که تو این
چند ماه که اومدی تو زندگی‌م همه چی من شدی و من ازت یه خواسته دارم اونم اینکه
بیای و بقیه عمر تو بامن بگذرونی حلقه ایی به سمت مهشید گرفت و دوباره گفت: بامن ازدواج
میکنی؟

مهشید از شوک و خوشحالی بدون حرف گریه میکرد و با سر گفت بله
علی حلقه رو دست مهشید کرد و از جاش بلند شد و خودش روز خوشحالی تو استخر انداخت
همه داشتن میخندیدن که مهشیدم به سمت استخر رفت و شیرجه زد تو بغل علی سانیا با صدایی
که رگه های خنده توش میزد گفت: مه‌داینا از ماهم رمانتیک ترن باخنده گفتم: آره ولی خلاقیت
علی از تو بهتر بود اتواون روز خواستگاری منوسکته دادی
بوسه ایی رومو هام زد و گفت: ببخشید دیگه خانم کوچولو
صدف برای مهشید و علی حوله
برد و اونارفتن داخل ویلا تالباس هاشون روعوض کنن
دیگه بازی رو ادامه ندادیم و همونطور که دور آتیش نشسته بودیم فرهاد گیلان اوورد و برای
همه جزم و زهراریخت.

زهر اکنار من نشست و گفت: ناقلاچه یهویی ازدواج کردی

+ آره همه چی خیلی یهویی پیش رفت

- منم دارم نامزد میکنم با پسردایم

+ عه همون که چند سال میخواستیش؟

-آره ديگه حامد قراره فروردین بله برونمون باشه
 +مبارک باشه عزیزم خوشبخت بشی

-قربونت برم همچنين سانيار هم اومد کنارم نشست
 ودستشودو گردنم حلقه کردوبوسه ایی روی گونم زد...
 شب چهارشنبه سوری هم تموم شدوبه خونه برگشتیم
 سانيار از جمعشون خوشش اومده بودوميگفت امشب خیلی بهش خوش گذشته...
 سانيار يك هفته مونده بودبه

عیدد فتررتو تعطیل کردومنم واسه اینکه از فرصت باهام
 بودنمون استفاده کنم مرخصی گرفتم وقرار شدکل ایام عیدرو شيفت باشم بعداز صبحانه تصمیم
 گرفتیم بریم بازار حال وهوای بازاردم عیدخیلی قشنگ بودبا اینکه شلوغ بوداما کلی حس خوب
 داشت

دستم دوربازوسانيار پیچیده بودم وبالبخندا طرافمونگاه میکردم آجیل وشكلات خریدیم ماهی
 قرمزوسبزه ویک سری ظرفای ست هم برای سفره هفت سین خریدیم بعدازکلی گشت
 وگذاربه خونه برگشتیم

ماهی قرمزروتوتنگ انداختم وبه حرکاتش خیره شدم...
 سفره هفت سین روبانهایت سلیقه چیدم وداشتم جلوی آینه آرایش میکردم پیراهن
 سفیدپف داری پوشیدم وموهام رودم اسبی بستم یک ساعت تاسال تحویل مونده بود عیدی
 سانيار که یک ست کمر بندوکیف پول وجاسوییچی بودروتوساک کادو گذاشتم وازاتاق خارج
 شدم کادوشوزیرمیزقایم کردم وخودمروتو آشپزخونه مشغول کردم طبق
 رسمی که مامان بهم گفته بودبرای شام سبزی پلوباماهی درست کردم البته ماهی شکم پر

نزدیک روزای رفتنش حسابی تحویلش گرفتم وژله و کارامل و سالادهم برای کنار غذا حاضر کردم

چیزی تا سال تحویل نمونده بودسانیارهم لباس هاشوعوض کرده بودازاتاق بیرون اومد کنار سفره هفت سین نشستیم شمارش معکوس برای آغاز سال

نوسانیار مقلب القلوب میخوندومن از خدا خواستم که

در این سال جدید در کنارهم خوشبخت بمونیم و روزایی که ازهم دوریم زود بگذره...
آغاز سال یک هزار و سیصد....

باهم روبوسی کردیم و چند دقیقه تو بغلش موندم از روی میز کنار مبل جعبه ای

اووردو گفت: هدیه ناقبلیه خانم خوشگلم بالبخند جعبه روباز کردم نیم ست طلای ظریفی بود بوسه ایی رو گونه ش زدم و تشکر کردم

منم کادوش رو بهش دادم خیلی خوشش اومدو گفت: میدونی چیه؟ بهترین عیدی عمرم کنار تو بودنه...

شام رو خوردیم و در حالی که داشتم خودم با آجیل خفه میکردم به تماشای سریال و برنامه های نوروزی نشستیم

روز دوم برای بازدید پدر و مادرم رفتیم بابابهم عیدی دادوشامرو در کنارشون بودیم موقع خواب حالم گرفته بود از اینکه آخرین شبیه که کنار همیم و چهار ماه از خوابیدن پیش هم محرومیم...

تا خود صبح تو گوشم نجواهای

عاشقانم کرد و متقاعدم کرد برای رفتنش منم از بودنش نهایت

استفاده رو کردم صداشو عطر تنشو برای روزهای نبودنش برای روزهایی که میدونستم

مباداست ذخیره کردم...

پروازش برای بعد از ظهر بود خودم چمدونش رو با بغض بستم و ناهاری که هوس کرده بود رو پختم

همش به صورت هم خیره میشدیم و بعد هم رو بغل میکردیم

به اصرار خودم با هاش رفتم تا فرودگاه دستم تو دستش بود و مدام روی دستم میبوسید بارون نم نم بهاری که میبارید و قطعه ایی که از همایون شجریان پخش میشد لهییب داغی

بود که روی قلب هامون مینشست و این جدایی رو سختتر میکرد

همایون میخوند و منو بارون هم، با گریه هامون همونو میشدیم با هاش

"ابر می بارد و من میشوم از یار جدا چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا ابر و باران و من و

یار ستاده به وداع من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

ای مرا در سر هر موی به زلفت بندی ای مرا در سر هر موی به زلفت بندی چه کنی بند ز بندم

همه یک بار جدا همه یک بار جدا

دیده از بهر تو خون بار شده ای مردم چشم دیده از بهر تو خون بار شده ای مردم چشم

مردمی کن مشو از مردمی کن مشو از دیده خون بار جدا

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا ابر و باران و من و

یار ستاده به وداع من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا"

به فرودگاه رسیدیم چمدونش رو برداشت و رفت تا کارت پروازش رو بگیره نیم ساعت فرصت

داشت

محکم بغلش کرده بودم و ازش جدا میشدم هنوز یک ماهم نشده بود که ازدواج کردیم اما یک

جدایی طولانی رو باید تحمل میکردیم

شماره پروازش اعلام شد.

پشت چشمم و پیشونیم روبوسه بارون کرد و گفت: خیلی دوست دارم مه‌دا خیلی مراقب خودت باش من دلم اینجاست اما مجبورم میون بغض گریه گفتم: سانیا رمنم دوست دارم
تورو خدا مواظب خودت باش
و منو بیخبر نزار و گرنه دق میکنم

-زبونتو گاز بگیردق میکنم یعنی چی ولی چشم بیخبر نمیزارمت
به سختی از هم جدا شدیم و به سمت گیت رفت

تال‌حظه آخر خیره شدم به رفتنش انقدر که از دیدم پنهان شد
به سمت پارکینگر فتم پشت رول نشستم مثل دیوونه ها عطر شوکه پیچیده بود تو ماشین
بو میکردم...

ساعت های اول جای خالیش اذیتم میکرد و داشتم کلافه میشدم از نبودنش و سایل
ضروریم رو برداشتم و به خونه مامان اینار فتم

بی قراریم از چهارم کاملاً مشهود بود و مامان و بابا خیلی دوروبرم نبودن

از ایران پرواز مستقیم به سوئیس نبود و سانیا از ترکیه قرار بود که بره با محاسبات من الان
دیگه فرودگاه آنکارا بود گوشیم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم بعد از چند بوق صداش تو گوشی
پیچید آخر از اون صدای بمش که آرامش روح و روانم بود -سلام عزیزم

+سلام

-خوبی مه‌دا جان رسیدی خونه؟

+آره توچی رسیدی؟

-آره چمدونم رو همین الان تحویل گرفتم

+باشه عشقم، چقدر تا پرواز بعديت زمان هست؟

-حدودا دو ساعت ونيم

+سانيار مراقب خودت باشيامن چشم انتظارتم

-به روى جفت چشمام مراقبم قربون چشمانتظاري هاتم ميشه +خدانكنه كارى ندارى؟

-نه عزيزم مراقب خودت باشه

+توهم همينطور، خداحافظ

-خداحافظ

يك هفته از رفتنش گذشته بودومن خودم روبابيمارستان سرگرم كرده بودم هرشب تصويرى

زنگ ميزدو صحبت ميكرد باهام ودلخوشيم شده بودهمين زنگ زدنا صدف بهم گفته

بوديبا ما بريم شمال خودم بدمنميو مدكه برم اما بايد با سانيار مشورت

ميكردم مطمئن بودم كه قبول ميكنه اما خب بازم بايد در جريان قرار ميدادمش...

شهر زوريج كه سانيار رفته بود دو ساعت ونيم اختلاف ساعت داشت با تهران واختلاف ساعت

مشكللى ايجاد نميكرد برامون

بهش زنگ زدم وقضيه شمال رفتن رو گفتمو گفت كه ميتونم برم...

ساك كوچيكى جمع كردم لباس هام روتنم كردم ومنتظر تماس از طرف صدف موندم

چقدر برنامه ريزى داشتم براى عيدمون ولى رفتن سانيار تمام برنامه ريزى هامو بهم زد...

صدف تماس گرفت ساكم رودستم گرفتم ورفتم از خونه بيرون

سوار ماشين شدم وسلام واحوال پرسى كردم وروبه صدف گفتم كيا هستن؟

-مامانم وسعيد هستن وعلى ومهشيدم ديشب نامزديشون بوده اونام جو گرفتتشون دارن ميان

+همينايم فقط؟

-بله اگر خدا بخواد

طبق قراری که صدف با بقیه گذاشت باید میزدیم کنار و صبحانه میخوردیم فرهاد فلش زرد و پیچید کنار جاده بقیه همهمین کاررو انجام دادن از ماشین پیاده شدیم با خاله الهام روبروسی کردم و سال نور و تبریک گفتم که گفت: دختر تو چرا ای دفعه و بیخبر رفتی سرخونه زندگیت + خاله خودمم نمیدونم چرا همه انقدر زود پیش رفت صدف در حالی که با سبدی تو دستش بود به سمتون میومد گفت: هول بود دیگه پشت چشمی نازک کردم براش و هیچی نگفتم مهشید و علی هم رسیدن کنار هم صبحانه رو خوردیم دوباره راه افتادیم از اونجایی که خیلی خسته بودم پلکام سنگین شد و روی هم افتاد...

با صدای صدف از خواب بیدار شدم رسیده بودیم

و یلا صدف اینا که قبلا چندباری اومده بودم خیلی نقلی قشنگ بود و خیلی دوستش داشتم خاله خودش مشغول پختن ناهار شد و لیست چیزهایی که ویلا لازم داشت روبه سعید و فرهاد داد و اوناهم رفتن که خرید کنن

ویلا سه خوابه بود یه اتاق رو صدف و فرهاد برداشتن یه اتاق هم علی و مهشید یه اتاق هم

من و خاله الهام برداشتیم فقط سعید موندا این وسط که اونم قرار شد تو سالن بخوابه

کمک خاله سالاد درست کردم و بعد به اتاق رفتم تا به سانیا رزنگ بزنم

رد تماس کرد و پیامک داد: "خانمم سر کلاسم تموم شد بهت زنگ میزنم" تایپ کردم "باشه"

گوشی به دست منتظر زنگش بود که بالاخره صدای گوشیم دراومد سریع تماس رو وصل کردم

-سلام خانمم

+سلام سانبار

-خوبی رسیدی؟

+خوبم آره یک ساعتی میشه توخوبی؟

-منم خوبم فقط این وسط دوری از زنم اذیتم میکنه

+خب اون دوری منم اذیت میکنه

-تموم میشه دورت بگردم چشم بهم بزنی اومدم

+یک هفته س دارم چشم بهم میزنم ولی نگذشته

-میگذره بالاخره یک سختی هایی رو باید تحمل کنیم دیگه

صدف داشت صدام میکرد که برم

ناهار بخورم وبه سانبار گفتم: سانبار جان من باید برم کاری

نداری؟

-نه قربونت برم خدا حافظ

+خدانکنه قربونم بری خدا حافظ...

ناهار رو خوردیم ومن ومهشیدهم ظرف هاروشستیم رفتیم تواتاقامون تااستراحت کنیم

وبعدازظهربریم لب دریا

چون توماشین خوابیده بودم خوابم نمیبرد

وخودم روباگوشیم ودیدن عکسای خودم وسانبارمشغول کردم خاله هم خوابش برده بود

مامان زنگ زدوگفت چراایخبرشون گذاشتم منم عذرخواهی کردم وگفتم فراموش کرده

بودم.

همه بیدار شده بودن وداشتن حاضر میشدین که بریم لب دریا

موهام روبافتم و آرایشم روتمدید کردم زیراندازی پهن کردیم و نشستیم
 فرهاد تنقلاتی که خریده بود روز و ماشین اوورد شروع به خوردن کردیم...
 به غروب آفتاب خیره شدم چقدر دلم میخواست تو این لحظات سانیا رکنارم بود و احساس
 دلتنگی کردم و به همین خاطر باهاش تماس تصویری گرفتم چهره خستش نشون از یک
 روز سخت بود اما باز با اون حال سعی داشت به من روحیه و انرژی بده شام رو کنار دریا خوردیم
 و بعد به ویلا برگشتیم...

برای ناهار هم برنامه ریزی کرده بودن که بریم قلعه رودخان کمک صدف و فرهاد
 سبدها رو زیرانداز رو بردم تو ماشین گذاشتم
 خاله و سعید هم با ماشین فرهاد اومدن و سه تایی عقب نشستیم صدف آهنگهای شاد دهه شصتی
 پلی کرد و خودشو سعید داشتن میرقصیدن...

بالبخند رو به سعید گفتم: به به آقا مهندس میبینم که بالاخره دست از مبادی آداب بودن کشیدی
 زبون در اوورد و گفت: لازمه یه وقتا دیگه خودتورها کنی
 + او هم رها کن خودتو

بعد از چهل و پنج دقیقه به قلعه رودخان رسیدیم
 محیط فوق العاده جذابی داشت...

صدف هی قویی میومد و میگفت من تا آخرین پله میرم امانهت سعیمون شد پله صد و پنجاهم
 که دیگه گوشه ایی جا پیدا کردیم و نشستیم

چند تا عکس برای سانیا فرستادم و اونم از چهره خسته ش برام عکس فرستاد ناهار رو هم
 خوردیم و بعد از یکم آب بازی تو رودخونه برگشتیم...

شب رو هم تو ویلا موندم...

خانم هاتویک گروه شدن و آقایون هم تویک گروه و حکم بازی کردیم که گروه خانم هابرنده شد و آقایون هم که باخته بودن رفتن تابستنی بگیرن چون شرط روباخته بودن... چقدر در این لحظات دلم سانیار رومیخواست که کنارم باشه...

برای ناهار دوباره رفتیم لب دریا و چون همگی کار داشتیم بعد از ظهر به سمت تهران برگشتیم توفقی تارو دوبار نداشتیم

از رودبار کلی لواشک و ترشی کولوچه خریدم برای خونه خودم و مامان و بابا فرهاد جلوی آپارتمان خودم و سانیار توقف کرد از شون بابت سفر و چیزای دیگه تشکر کردم و دعوتشون کردم به داخل اما تشکر کردن و رفتن

لباس های کثیفم رو تو ماشین لباسشویی انداختم و رفتم دوش گرفتم تا خستگی سفر از تنم خارج بشه

لباس پوشیدم و لباس هام رو روی رخت آویزپهن کردم تا خشک بشه

زنگی به مامان زدم و گفتم که رسیدم و خونه ام

و بعد با سانیار تماس تصویری گرفتم یک ساعتی صحبت کردیم باهم و بعد خدا حافظی کردیم

شام مختصری خوردم و بعد به تخت خواب پناه بردم بالشت سانیار رو بغل کردم و بوییدم حتی عطرش هم قابلیت آروم کردن منو داشت...

با آلامی که گذاشته بودم از خواب بیدار شدم به بیمارستان رفتم تا شب خبری

از سانیار نبود و جواب تماس هام رو نمیداد دلم شور میزد همین که رفتم تواتاق استراحت و دراز کشیدم تماس گرفت

هی غرغر کردم و اون قریبون صدقه م رفت تا آرومم کنه و من هی شدت گریه م

بیشتر میشد در آخر بالشتی که صدقم سمتم پرت کرد بیخیال شدم

وازسانیار خدا حافظی کردم...

روزسیزده بدرهم رسید بامان وباباسه تایی مثل گذشته هارفتیم پارک سرخه حصار
 گوشه ایی نشسته بودم وباکلافگی به خانواده هایی که اومده بودن خیره شده بودم
 مامان صدام زد که برم نهار بخورم مثل همیشه برای روزسیزده بدرکباب درست کرده بودن
 خوردیم وبعدی کم با، بابا بدمینتون بازی کردیم ومامان یک قابلمه کوچولو آش رشته پخت
 ودرکنارهم خوردیم
 دم دمای غروب به خونه برگشتیم بعدازتعویض لباسام روتخت درازکشیده بودم که
 سانیارزنگ زد:

+سلام آقا

-سلام خانم

+خوبی کجایی

-خوبم اومدم کافی بخورم بعدکلاس خستگیم دربره توخوبی

+منم خوبم تازه ازبیرون اومدم

-کجا بودی مگه

+سیزده بدر بود بامان اینارفتیم پارک سرخه حصار

-به به همیشه به گردش و خوشی

+مچکرم آقا

-میگم مهداچقدر دختر بلوند چشم آبی اینجاست

+عه رفتی داری واسه من دختر بلوند چشم آبی دیدمیزی

-نخیر من فقط دختر چشم ابرو مشکی که همسر مه دیدمیزنم

+آفرین آقای همسر غیر از اینم نباید باشه فقط سرت تو دفتر کتابت باشه تا برمیگردی - چشم

خانم کاری نداری من کافیمو بخورم

+نه عزیزم نوش جونت خدا حافظ

-خدا حافظ

"انتظار هم روزی به پایان میرسد اما مان از انتظاری که بیش از حد انتظار طولانی شود...

انگار که جان ودلت رامیچالند و ذره ذره مثل موریانه مغزت رامیچود.."

چهار ماه دلتنگی و چشم انتظاری و روز شماری گذشت بهم گفته بود که برای امروز بلیط داره

اما هنوز خبری نبود

تو سالن روی مبل چمبره زده بودم و چشم دوخته بودم به ساعت و گوشیم

مامان کنارم نشست و دستی به موهام که دورم پریشون بود کشید و گفت: تو که این همه

مدت تحمل کردی یه چند ساعت دیگه هم تحمل کن دیگه دورت بگردم

پوفی از روی کلافگی کشیدم و گفتم: تحمل میکنم دیگه تحمل نکنم باید چکار کنم؟ - اول همه

زندگیا این چیزهاست دیگه منو باباتم تازه نامزد کرده بودیم بابات سر بازی

افتاد کرمان دوسال تمام منتظرش بودم + میدونم ماما اما زاینکه بدقولی کرده بدم میاد

- غصه نخور وقتی اومد حسابشوبرس بالبخندبی جونی گفتم: باشه

دوروز گذشت و خبری از سانیا نبود تا اینکه خودش تماس تصویری گرفت از محیط اطرافش

فهمیدم تو بیمارستانه بانگرانی گفتم: چیشده تو کجایی؟ - قول میدی نگران نشی

باحرص گفتم: چیشده آقای بدقول

- خانم خوش اخلاقم بنده گفتم به شما که به جز کلاس و دوره برای پیگیری پرونده ای دارم

میرم دیگه درسته؟

+بله درسته، حالا چرانمودی و تو بیمارستانی

-مه‌داجان من با امنیت ملی همکاری کردم و تو دستگیری یه باند بزرگ جاسوسی و اختلاس بهشون کمک کردم شب دستگیریشون یه شب قبل اینکه بخوام پیام بود و چون اونامنوهم دست خودشون میدونستن و در صورتی که فهمیدن من با پلیس همکاری می‌کردم یه تیرتوشونه من چی‌وندن و جراحی شدم امروز بعد از ظهر مرخص میشم و بلیط می‌گیرم میام

اشکاموپاک کردم و گفتم: این بود مراقب خودت بودن آره؟ سانیا رتور و خدا دست از این شرلوک هلمز بازی هات بردار تو میدونی با این کار چقدر برای خودت دشمن تراشی میکنی؟
-گریه نکن دیگه، چشم قول میدم دست بردارم و بچسبم به همون و کالتم +خیلی خب کاری

نداری

-قه‌ری؟

+نخیر ناراحتم

-ناراحت نباش دیگه تموم شد دارم میام

+تا ببینیم

-میبینی، من برم دکترا و مدبالا سرم

+خدا حافظ

-خدا حافظ

گوشیموپرت کردم و سرمو تو دستام گرفتم با شدت زدم زیر گریه وای خدایا اگر اون تیر به جای شونه ش به جای دیگه ایی مثل قلبش می‌خورد من چکار می‌کردم خدایا قربونت برم که همیشه جای شکرش و باقی می‌گذاری...

یک روز دیگه هم با چشم انتظاری گذشت از گریه ایی که دیروز کرده بودم سردرد داشتم

ومسکن روکه خوردم چشمم سنگین شد و خوابم برد...
 بانوازش دستی بیدار شدم اما چشمم بسته بود عطری آشنا به مشام رسید مثل
 عطر سانیار بود اما فکر کردم از شدت دلتنگی دلم هوای بوی عطر شو کرده
 اما باشیدن صداش چشمم روباز کردم بالبخند خیره شده بود به صورتم پتور و کنار زدم
 و نشستم دستی به صورتم کشیدم و بغضم ترکیدم سرم رو گذاشت روسینه ش و موهام رونوازش
 کرد و گفت: بسه مهدا کشتی خودتو با گریه مامانت میگه این یک ماه آخر همش
 داشتی گریه میکردی آره؟ خودم روازش جدا کردم و گفتم: خب چکار میکردم بنظرت حتی به
 سرم زد که پیام
 اما اعتبار پاسپورتم تموم شده بود و تمدیدش زمان میبرد
 - گذشت و رفت از الان به بعد حق گریه نداری فقط باید این لبای قشنگت بخنده بعد از خوردن
 شام به خونه خودمون برگشتیم چند روزیک بار سرمیزدم و به گلهای آب میدادم
 و به سروگوش خونه میرسیدم
 سرم روسینش گذاشتم و به تپش بی تابانه ی قلبش گوش دادم
 و روی همون سینه خوابم برد
 دوباره طعم خانم خونه بودن رو چشیدم صبحانه رو آماده کردم و برای ناهار خورشت
 بار گذاشتم که تا ظهر جا افتاده بشه کل روزم رو تو بغلش گذروندم انقدر دلتنگی کشیده بودم که
 دوست نداشتم لحظه ای از من دور باشه
 سانیار رفته بود یکم برای خونه خرید کنه که گوشیم زنگ خورد صدف بود: -سلام
 +سلام صدف خانم
 -خوبی چشمت روشن آقا سانیار برگشته

+قربونت تو خوبی از کجافهمیدی

-مامانت به مامانم گفته بود

+آهان که اینطور

-مهدا من به کمکت نیازدارم شدید

+بازچی شده

-قرارشده که تادوماه دیگه عروسی بگیریم فرهاددیگه خسته شده ازاین بلاتکلیفی

+خباینکه خوبه

-آره خوبه اما من واسه مراسم موندنم نه سالن آرایش رزروه نه چیزای دیگمون

+غمت نباشه رفیق درستش میکنیم

-قربونت برم من آخه بهترینی تورفاقت بخدا

+فدات شم بهت زنگ میزنم هماهنگ میکنم که بریم دنبال کارات

-باشه عزیزم خداحافظ

+خداحافظ

گوشی رو کنار گذاشتم و خریدهایی که سانیا راورد روتویخچال و کابینت جابه جا کردم... طبق قراری که با صدف گذاشته بودم باید میرفتیم دنبال سالن آرایشی، سالن آرایشی که بیشتر اوقات میرفتم میکاپ آرتیست های خوبی داشت و اکثر معروف بودن صدف نمونه کارهاشونو دید و از کاریکیشنون خیلی خوشش اومد و منم تاییدش کردم و قرارداد بست به پیشنهاد خودش به مزون هم رفتم برای لباس عروس چون عروسشون مختلط بود لباس عروس تقریباً پوشیده ای انتخاب کرد چیزهایی که خیلی مهم بود رزرو شد موقع خداحافظی

شام روخوردم وبعده حموم رفتم... زندگیمون خوب بودسانیارمردکاملی بودبامن مثل یک ملکه برخوردمیگردومنم سعی

میکردم براش تمام خودم باشم روزعروسی صدف هم رسیدزیردست

آرایشگربودم وداشت آرایشم میکرد. کارش تموم

شدوآینه روبه دستم دادطبق خواسته خودم یک آرایش لایت کرم وقهوه ای روی صورتم نشونده بود

قیافه ام خیلی ملوس شده بودوچشمای مشکی رنگم بیشتربه چشم میومد

شنیون کارهم بعدازبراشینگ موهام روبه طورساده ای بالای سرم پیچید بااینکه همه

چیزساده بودامابنظرم خودمشیک بنظرمیرسیدم

پیراهن طوسی روشن هم روتنم کردم آستین داربودومدل دامنش راسته بود مانتوم

روهم پوشیدم وشالم روهم روی سرم انداختم

قراربودسانیاربیاددنبالم وازهمین آرایشگاه مستقیمابریم باغ سانیارزنگ زدوگفت که دم در

کیفم برداشتم وازآرایشگاه زدم بیرون سانیارهم کت وشلوارمشکی رنگی پوشیده

بوداماکرواتش بارنگ لباس من ست بود بالبخندکلی ازم تعریف کردومن غرق لذت شدم

ازاینکه انقدرخوب میتونه احساساتش روبروز بده

به باغ رسیدیم وبه سمت میزی که بچه هانشسته بودن رفتیم سلام واحوال پرسى کردیم

ونشستیم

خاله الهام به سمتمون اومدوخوش آمدگویی کرد

متوجه نگاه سنگینی شدم برگشتم وبانگاه خصمانه فرشیدروبه روشدم بدون اهمیت

برگشتم و دستم دور بازو سانیا ریچیدم پشت میکروفون اعلام شد که عروس دوماددارن میان همگی به سمت جایی رفتیم که عروس دومادواردمیشن صدف باون لباس سفیدفوق العاده شده بود چقدر حس خوبی داشتم از اینکه دوستی که در همه حال کنارم بوده عروس شده بود آروم آروم اشکای شوقم رو پاک کردم عروس و دوماد به سمت جایگاهشون رفتن و منو سانیا رهم جلورفتیم برای عرض تبریک بالبخند صدف رو بغل کردم و گفتم: عتیقه چقدر نازشدی ضربه ای به بازوم زدو گفتم: خودتم تیکه شدی کثافت +عروس شدی آدم باش -هستم روبه فرهاد گفتم: تبریک میگم انشالله که خوشبخت بشید البته با وجود صدف نمیدونم که این اتفاق میوفته یا نه! فرهاد تک خنده ای کرد و دستش رو دور کمر صدف پیچید و گفت: مهدا خانم اذیتش نکنید بودن صدف خود خوشبختیه صدف روبه من زبون درآورد منم سرتاسفی تکون دادم برآش و با سانیا سرجامون برگشتیم آرمان و سارا و خواهرای فرهاد همش وسط بودن سعید هم به جمعشون پیوسته بود به اصرار سارا من و مهشید با یک آهنگ همراهیشون کردیم به دور رقص دونفره هم با صدف کردم شام رو هم سرو کردن

بعد از شام آهنگ تانگویی کردن درخواست رقص سانیار رو قبول کردم و با هم به پیست رقص رفتیم

یاد روز عقد خودمون افتادم و بالذت سرم روشنش گذاشتم

انقدر حرکاتمون نرم بود که دوست نداشتم آهنگ تموم بشه اما تموم شد

یه چند تا آهنگ شاد دیگه هم پلی شد که رقصنده هابه قوه خودشون با اون هاهم رقصیدن

کادویی خریده بودم روبه صدف دادم یک گردنبند برای صدف و یه دستبند هم برای فرهاد کلی

تشکر کرد مراسم تو باغ تموم شد و رفتیم عروس کشون

صدف و فرهاد رو تادم آپارتمانشون همراهی کردیم و خاله دست صدف و فرهاد رو تودست هم

گذاشت و گفت: آقا فرهاد خواست به یدونه دخترم باشه ها خوشبختش کن دخترم بی

پدری کشیده هم براش پدر باش هم شوهر فرهاد چشمی گفت و تشکر کرد صدفم گریه

میکرد در همون حین با سعید هم خدا حافظی کرد

منم اشکاموپاک کردم و بعد از خدا حافظی به سمت خونه راه افتادیم...

وارد خونه شدیم اولین کاری که کردم کفشای پاشنه دارمو دراوردم و کنار اندختم سانیار که

ورم پام رو دید کتش رو داورد و شروع به ماساژ دادن پاهام کرد دستای گرمش مثل مسکن

عمل کرد و درد پام رواجین برد از روی تخت بلند شدم و از سانیار خواستم زیپ لباسم رو باز کنه

پیراهنم رو با تاپ و شلوارک

عوض کردم نگاهی تو آینه کردم با دیدن موهام ماتم گرفتم کی میخواست اون همه گیره

و مویی که آرایشگر زده رو باز کنه سانیار هم بعد تعویض لباساش انگار که فکر مو خونده بود بهم

گفت: بیا خودم بازشون میکنم

جفتمون روزمین نشستیم و مشغول باز کردن موهام شد

زیر دستش داشت خوابم میبرد از بس که یواش این کاروانجام میداد
 بوسه ایی روی موهام زدوگفت:تموم شد منم بوسه ایی روی گوشش زدم وازش تشکر کردم
 اول مژه مصنوعی روکندم درک نمیکنم که چرا انقدر چشم رو سنگینی میکنه؟!
 بعدم هم بادستمال مرطوب آرایشم رو پاک کردم
 اگر خسته نبودم دوش میگرفتم اما خیلی خوابم میومد...
 با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم صدف بود:
 +تو که الان باید خواب باشی
 -دیگه شرمنده که ساعت دو ظهر من بیدارم
 +ساعت دوشده
 -بله تا الان مثل خرس خوابیدی آره؟
 +آره
 -خاک تو سرت من که عروس بودم ساعت یازده بیدار شدم بعد تو هنوز خوابی
 +خودمم نمیدونم
 چرا انقدر خوابیدم، حالا چیه امر تو نوبفرمایین
 -مامانم زنگ زده این خاله زنگ های فامیل رو دعوت کرده برای جهازنشون منم به
 مهشیدوزهر اوسارازنگ زدم گفتم به تو همبگم که بیای یه جور پاتختی گرفته برام +عه ساعت
 چند؟
 -قرار شده ساعت چهار بیان
 +باشه میام
 -خیلی خب خدا حافظ

+خدا حافظ

رفتم محوم و دوش گرفتم از محوم بیرون اومدم و سانیا در جریان رفتنم قرار دادم و بعد موهام رو بافتم و آرایش کمی کردم و با پوشیدن لباسام از خونه بیرون رفتم خونه صدف خیلی قشنگ بود و پراز حس خوب ست خونش صورتی سفید بود و اما خانم خونه بودن هم به خودش میومد بالبخند به همه شیرینی و شربت تعارف میکرد حدودا دو ساعت بزن و برقص کردیم هر چند که عالیه خانم با اخم به من نگاه میکرد و آخر سرم به روم آورد و گفت: مبارکمه خدا خانم والا اونجوری که تو پسرم منور کردی

گفتم حالا حالاها ازدواج نمیکنی در جوابش فقط سکوت کردم و بعد به خونه برگشتیم هر چند که همیشه غروب پاتختی دلگیره...

دو هفته از عروسی صدف گذشته بود و برای ماه عسل رفته بودن دبی

سالگرد آوین هم نزدیک بود و هرچی به اون روز نزدیکتر میشدیم سانیا بیقرار تر میشد و من فقط باید آرامش میکردم

بالاخره اون روز نحس از دنیا رفتن آوین هم رسید قرار بر این بود که ما خودمون بریم و مامان و باباهم خودشون جداگانه بیان سر مزار سینی خرما و حلوايي که آماده کرده بودم دست گرفتم و سانیا هم ظرف میوه رو برداشت

از خونه به سمت بهشت زهرا رفتیم سانیا آشکارا اشک میریخت و گریه ش گریه من هم در آورد

-مهدا

+جانم

- میدونی اگر تو نبودی اگر دوست داشتن تو نبود من نمیتونستم جدایی از آوین رو دووم بیارم

سرم روشونش گذاشتم و گفتم: الان دیگه میدونم همونطور که توبه من آرامش دادی منم

متقابلا این کار رو کردم

-بله واقعا پدر و مادرت این روزا رو دیده بودن که اسمتو گذاشتن مهدا

+برای چی؟

-معنی اسمت آرامش دیگه توهم آرامش روح و روانی

با او مدن مامان و بابا حرف مون ناموم موند

خیرات هایی که آورده بودیم رو پخش کردیم

و موقع رفتن به اصرار من قرار شد مامان و بابا بیان خونمون

مامان کلی از دست پختم خوشش می اومد بخاطر اینکه بابا دوست داشت قرمه سبزی پخته بودم

بابا سر میز شام با خنده گفت: مهین دست پختش مثل خودته

مامان لبخندی زد و گفت: آره بچم با اینکه سر کار میرفت و زیاد آشپزی نمی کرد ولی خوب

دست پختی داره

سانیا ر دستشو روی دستم که رو میز بود گذاشت هنوز هم ناراحت بود اما لبخند زد و گفت: دخترتون

از همه لحاظ عالیه ممنونم از اینکه لایق دوستینم و اجازه دادید برای من باشه

از حرف های سانیا ر خشنود بودم دوست داشتم بپریم و ماچش کنم ولی خب بابا جوابش

روداد و گفت: لطف توبه مه داس آقا دو ماد بعد از کلی و گپ و گفت مامان و بابا رفتن و من

و سانیا ر تنها شدیم

سانیا ر مثل یک طفل بی پناه به آغوش من پناه آورده بود و من آروم آروم موهاش رو نوازش

می کردم معمولا وقتی ناراحت یا عصبی بود این کار رو انجام میداد و وقتی آروم

میشد همونجا توبغل من خوابش میبرد...

هشت ماه از زندگی من و سانیا ر گذشت همه چیز خوب بود سانیا ر از همه لحاظ خوب

بود و تنها اخلاق بدش زود جوش بودنش بود زود عصبی میشد و زود عصبانیتش فروکش میکرد
مشکلی هم باهم نداشتیم تو را بطمون بهم احترام می گذاشتیم و قدر هم میدونستیم
و برای همارزش قائل میشدیم و آرامش بینمون برقرار بود...

ساعت پنج از بیمارستان به خونه اومدم با وجود خستگی ناشی از کار زیاد با عشق شام پختم
و چای حاضر کردم تا سانیا را از دفتر میاد طبق عادتی که داشتیم چای بخوریم و گپ بزنیم
صدای چرخش کیلد تو در بهترین سمفونی برای من بود چون نوید از آمدن ستون خونه میداد
بالبخند به استقبالش رفتم و کت و کیفش رو ازش گرفتم
خودشم رفت تو دستشویی تا آبی به سر و روش بزنه

منم چای رو تو فنجان ریختم تو سینی در کنار تنقلات گذاشتم به سالن پذیرایی بردم
سانیا رلباس هاش رو با گر مکن و رکابی عوض کرده بود و متفکر به روبه رو خیره بود صداش
کردم: سانیا

-جانم عزیزم

+چپشده به چی فکر میکنی؟

مثل وقتی که میخواست حرف مهم بزنه اجزای صورتم روزی روزی گردوند بعد از چند
دقیقه گفت: مهاد راستش من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که تو تحت نظریک
دکتر قرار بگیری و برای بچه دار شدن و بارداری اقدام کنیم
سکوت کردم و تو فکر فرو رفتم راستش خودم هم به بچه دار شدن فکر کرده بودم اما یکم

زود بود

+سانیا زود نیست یکم ماتهزه هشت ماهه ازدواج کردیم

-مهاد جان من سنم داره میره و بالا و دوست دارم که دوباره پدر بشم

حالا که اون دوست داشت و منم که بدم نیومد تنها مشکلم برای کارم بود که اونم یک جوری حل میشد

+باشه حرفی ندارم من خودم عاشق بچه هستم

بالبخند و خوشحالی چابیش رو خورد و گفت: پس من فردا دفتر نمیروم تا بریم باهم دکتر خندیدم و گفتم: آتیش تندی ها

ابروهاشو با شیپنت انداخت بالا و گفت: اووف چچورم!

از مامان شماره یکی از دوستاش که متخصص زنان بود رو گرفتم و برای ساعت پنج وقت داده بود سانیا ر جلوی در منتظر بود و منم با پوشیدن کفشام از خونه خارج شدم بعد از گفتن اسمم وارد اتاق دکتر شدم و بعد خودم رو معرفی کردم که با خوشرویی حال

و احوال مامان رو پرسید

نگاهی به من و سانیا ر انداخت و گفت: خب شما چند وقتی که هست از دواج کردید +هشت ماه

-خب پس، جلوگیری انجام میدادین تو این هشت ماه؟

+من قرص مصرف میکردم

-من براتون یک سری چکاب مینویسم و بعد دارو و برنامه غذایی ارائه میدم و بارعایتش

انشالله که جواب میگیرین

+خیلی ممنون

-خواهش میکنم دخترم

از مطب خارج شدیم و چون آزمایش هانیا زی به ناشتا بودن نداشت رفتیم آزمایشگاه

و انجامشون دادیم

وقرار شد تاسه روز دیگه جوابدن سانیار برای اینکه به گفته خودش قوت من روبرای مادر شدن بالابره هرچی دم دستش

بود میریخت توشکم من.

سانیار دادگاه مهمی داشت و نتونست همراهم بیاد و با صدف رفتیم جواب آزمایش هارو گرفتیم و بعد به مطب رفتیم

دکتر باعینک دقیق شده بود روی برگه های جواب آزمایش استرس گرفته بودم که بالاخره برگه هارو گذاشت کنار و گفت: مهداجان شما خودت تنبلی تخمدان داری و شوهر تم توباروری ضعیفه

با حالت نگرانی پرسیدم: خب این یعنی چی یعنی اینکه من نمیتونم باردار شم؟ بالبخند نگاهم کرد و گفت: نه الان چیزی دیگه به اسم ناباروری وجود نداره چون انقدر علم

و داروها پیشرفت کرده که این کلمه روازین برده

عزیزم خودت پرستاری و میدونی وقتی که دوتا آدم ضعیف توباروری بهم برخورد کنن زمان میبره

بغض کرده بودم و فقط در جواب دکتر سرتکون میدادم

یک سری دارو هم برای من نوشت هم برای سانیار

از دارو خونه هاداروها گرفتم

بعد از خدا حافظی با صدف به خونه برگشتم بغ کرده بودم و توتاریکی نشسته بودم که برقا روشن شد و سانیار بانگرانی سمتم اومد و کنارم نشست و خیره شد به و صورت تم و گفت: چیشده مهدا چرا این

شکلی شدی چرا توتاریکی نشسته بودی؟ دکتر حرفی زده بغضم ترکید و گفتم: مانمیتونیم بچه دارشیم

و خودم روتوبغلش انداختم
 منوازخودش جداکردوگفت: یعنی چی گریه نکن درست بگو ببینم دکترچی گفته حرفایی که
 دکترزده بودوگفتم براش بعدداروهاش رونشونش دادم
 سرم رونوازش کردوگفت: دکترنگفته که همیشه گفته زمان میبره بعدم خانم به خداتوکل
 کن. ومن تمام امیدم روبه اون بالاسری گره زدم...
 یکم روحیم روزدست داده بودم اماهمچنان پیروبرنامه غذایی که دکتربهم داده بودعمل
 میکردم وداروهام روهم مصرف میکردم
 سانیارباحرف هاش سعی میکردکه بهم روحیه بده ازاین جریان هم جزصدف ومامن کسی
 خبرنداشت
 خانواده سانیار قراربودیان بهمون سربزنن توآشپزخونه مشغول بودم همه چیزروحاضرکرده
 بودم ورفتم تواتاق تالباس هام روعوض کنم
 زنگ آیفون زده شد سانیاردررو بازکرد لباسی که تنم کرده بودم رومرتب کردم وازاتاق خارج
 شدم به استقبالشون رفتم بالبخدمندخوش آمدگویی کردم ساریساهم باهمسرش چندروزی
 اومده بودن ایران مهمان هانشستن ومنم شربت وشیرینی روبردم وتعارف کردم
 ساریساهمسن من بودوآخرین فرزندخانواده ولی ازمن شیطون تروپرانرژی تروبودباشتیاق
 کل خونه روچرخید
 فاطمه خانم که کنارم نشسته بودگفت: چه خبرا عروس خانم مادرت ایناخوبن؟
 +سلامتی شکرسلام دارن خدمتتون ساریساباصدای بلندی خندیدوگفت: وای سانی چقدردلم
 برات تنگ شده بودا سانیارهم بااخم ساختگی گفت: صدبارشایدم بیشتربهت گفتم منوسانی
 صدام نزن بدم میاد

برعکس ساریساکه خیلی پرسروصدا بود شوهرش امیر خیلی آروم بود و سر به زیر من به این فکر کردم این زوج دیگه آخر تفاهمن باکمک ساریسامیزشام روچیدیم میز که تکمیل شد ساریسا سوتی زد و گفت: او این سانیا در به در چه زنی گیرش اومده چه میز پر رنگ لعابی شد

خندیدم و گفتم: مگه خودت آشپزی نمیکنی؟ - نه بابا من همش سرم به درس مشق بود که بتونم بورسیه بگیریم تو این چندسالی هم که

رفتم آلمان همش از بیرون گرفتیم و یا امیر غذا پخته سرموبه نشونه تاسف تکون دادم و بقیه روبرای شام صدازدم سانیا رنگاهی به ساعت کرد و گفت: سیروان پس کجاست مگه نگفته خودشوتا شام میرسونه؟ فاطمه خانم شونه ای به نشونه نمیدونم بالا انداخت و گفت: والا گفت میره سر بزنه به همخوابگاهش و برمیگرده دیگه حرفی زده نشد و توسکوت شام رو خوردیم... تقریبانیمه های شب بود که سیروان به خونه اومد خسرو خان چپ چپ نگاهش کرد و سانیا رهم بهش

چشم غره رفت

رخت خواب هاروپهن کردم و هرکس رفت تابخواه

لباس هام رو بالباس خواب تعویض کردم و خودم روتخت ولو کردم

سانیا رهم به اتاق اومد و لامپ رو خاموش کرد و کنارم دراز کشید بوسه ای رو پیشونیم

زد و گفت: مرسی بابت همه چیز عالی بود سرم روبه سینش چسبوندم و عطر شو وارد ریه هام

کردم

روی موهام رونوازش کردوگفت: انقدر غصه نخور بخدا درست میشه مهدامن میدونم که
توفکرت همش درگیره اما به قول بابام مرگ نیست که علاج نداشته باشه + میدونم بخداتوکل
کردم فقط

-خب دیگه غمت نباشه

وبانوازش دستاش خوابم برد...

صبحانه روباکمک سانپار حاضر کردم ودونه دونه بیدار شدن اومدن سرمیز
موقع صبحانه خسروخان سیروان مواخره کرد که باپادرمیونی فاطمه خانم بیخیالش شد
وسيروان هم نفس های عصبی میکشید میز صبحانه روجمع کردم وبعدبه اصرار ساریساباهم
رفتیم تادوری توشهر بنیم

مقصدی که ساریسانتخاب کرد خیابون انقلاب بودوگفت: دوترم کاردانیم روزیاد میومدم
تهران وهمش خیابون انقلاب ولوبودم -مهدا

+بله

-من یک چیزی بگم

+بگو

-من حامله ام ومیخوام

امیرروسوپرایزکنم بخاطر همینم گفتم بیایم بیرون اصلا واسه همین
اومدم ایران که خانوادم سوپرایز بشن با اینکه خیلی خوشحال شدم اماته دلم غبطه خوردم
ازحسی که ساریساداشت...

بهپیشنهادمن جعبه کادویی خریدو جواب آزمایشش روتوش گذاشت وبعدهم کیک خریدوبه
خونه رفتیم کیک رویواشکی تویخچال قایم کردیم تاساریسا آماده بشه

آقایون دورهم نشسته بودن وفاطمه خانم هم داشت باتلفن صحبت میکرد ساریسا جعبه کادو ویک روبرداشت رومیز جلوی مبل گذاشت وگفت: یک لحظه توجه کنین لطفا همه نگاه هابه سمتش برگشت جعبه کادو روبه امیرداد امیربا تعجب بازش کرد و بعد از چند دقیقه خندید وگفت: وای عزیزم باورم نمیشه و بعد ساریسا رو تو بغلش گرفت

بقیه باشوک تعجب نگاهشون میکردن وفاطمه خانم پرسید: یکی به ما بگه این وسط چه خبره؟! من جواب دادم: تبریک میگم دارین مادر بزرگ میشین ساریسا جان بارداره خسرو خان و سانیار و سیروان هم

ساریسا تو بغل گرفتن و بهش تبریک گفتن سانیار با اینکه خوشحال شده بود اما نگاهش به من بود منم برای اینکه به اوضاع درونم پی نبره لبخند میزدم

کیک رو هم تقسیم کردیم و جوخونه خوشحالی توش موج میزد و همه توجه شون معطوف ساریسا شده بود...

ساریسا و امیر بلیط گرفته بودن قرار بود شب برن و بعد از ناهار هم فاطمه خانم و خسرو خان و سیروان هم رفتن

ساریسا و امیر رفته بودن تا یکم استراحت کنن و من و سانیار هم تو سالن نشسته بودیم و من دراز کشیده بودم و سرم رو پای سانیار بود

آهی کشیدم و گفتم: خوش به حال ساریسا چقدر حس خوبی روداره تجربه میکنه سانیار دست نوازشی به سرم

کشید وگفت: منم خیلی خوشحالم که خواهرم یکی یدونم

داره مادر همیشه انشالله خدا اگر صلاح دونست ما رو هم پدر و مادر کنه جواب من فقط یک آه بود...

شام سبکی خوردیم و ساعت ده شب ساریساوامیر خداحافظی کردن و رفتن چون من از بچگی همیشه دورم خلوت بودوخیلی رفت آمدنداشتیم وقتی که رفتن احساس کردم که چقدر خونه هواش برام سنگینه سانیارهم که حال گرفته منو دید پیش نهاد شب گردی رودادومنم پذیرفتم باهم رفتیم و رفتیم تابه بام نیاوران رسیدیم از ماشین پیاده شدیم با اینکه تابستون بوداماتوارتفاع بام هواخنک بود سانیاربه ماشین تکیه زدومنم دست به سینه به روبه روخیره شدم نفس های عمیق کشیدم و هوای آزادروواردریه هام کردم بینمون سکوت برقراربودحس کردم اونجابه خدانزدیک ترم وتودلم شروع به درددل باختادکردم:

خدایامن بنده روسیاهتم اما توخیلی رعوف ترازاین حرف هایی خدایازبابت هرچی که توزندگیم بهم دادی ازت تشکر میکنم ازبابت اینکه سانیارروتوسرنوشتم قراردادی ممنونم اماخدایایک خواسته ازت دارم ازت میخوام که اگر بنده ی بدی هستم ببخشیموومنولایق این بدونی که مادربشم وبتونم حس مادرشدن رودرک کنم! نمیدونم هوای آزادآروم کردی اکنارسانیاربودن ویادرددل باختا هرچی که بودآروم شدم... یک ماه گذشته بودوباید میرفتیم معاینه وچکاب تادکتربینه وضعیت تغییری کرده ویانه برای من سونوگرافی نوشته بودورفتم سونوگرافی روانجام دادم دکتربادیدن عکس های سونوگرافی گفت: تنبلی تخمدانت شدیدبودوخب الان خداروشکر بهترشده وجای امیدواری

هست به برگه آزمایش سانپارهم نگاهی انداخت و گفت: وضعیت شوهرتم بهتر شده همچنان داروهارو مصرف کنیدا تا انشالله ببینیم چی پیش میاد اما امیدوار باش و باشنیدن حرف هاش کمی امیدواری گرفتم سانپار که تو پذیرش منتظرم نشسته بود سرپای استاد و گفت: چی گفت دکتر بالبخند گفتم: اوضاع مون یکم بهتر شده زیر لب خدارو شکری گفت و از مطب زدیم بیرون از داروخانه داروهارو گرفت و بعد به خونه مامان اینارفتیم

موقعی که تو آشپزخونه داشتم کمک مامان می کردم مامان گفت: چیشدد کتر رفتی + آره -خب چی گفت

+سونوگرافی من و آزمایش سانپار رو دید و گفت بهتر شدیم

-خب خدارو شکر براتون نذر کردم انشالله حامله شدی شله زرد میپزم میدم بیرون بوسه ایی روی گونش زدم و ازش تشکر کردم بعد از خوردن شام به خونه برگشتیم...

تو بیمارستان یکم که سرم خلوت شد طبق عادت من زنگ زدم و با ساری صاحبت کردم تو این چند وقت بعد از رفتنش هر روز و یایک روز در میون زنگ میزدم و حالش رو میپرسیدم

بعد از چند بوق جواب داد:

-سلام زن داداش گلم

+سلام خواهر شوهر خوبی

-خوب که چه عرض کنم این و یار خرکیم پدرمو در اوورده

+تحمل کن معمولاً ماه های اول همین دیگه

-آره میدونم ولی پدرامیر بیچاره در اومد

+وظیفشه عزیزم تو تنهایی که بچه دار نشدی بچه اونم هست دیگه

-منم بهش میگم همینو منتها دل منم بر اش میسوزه

خندیدم و گفتم: دیوونه

با صدایی گرفته گفتم: مهدامن برم حالم دارم بهم میخوره +باشه باشه خدا حافظ
-خدا حافظ

ساریساتازه واردسه ماهگی شده

بودوخیلی ویارسنگینی داشت ودائم حالش بهم میخورد...

از بیمارستان به خونه برگشتم همونطور که خیره بودم به صفحه تلویزیون توفکرم اومد که

مهمونی بگیرم صدف وفرهادوبقیه بچه هارودعوت کنم روحیم به همچین چیزی نیازداشت

وقتی سانیارهم به خونه اومدقضیه روبهاش مطرح کردم وموافقتش رواعلام کرد

ومن درتلاش افتادم برای گرفتن یک مهمونی خوب بعدازمدت ها...

باسانیاربه فروشگاه رفتیم هرچی که لازم بودروخریدیم وبعدبه خونه برگشتیم دونه دونه زنگ

زدم بچه هارودعوت کردم صدف

وفرهاد،مهشیدوعلی،زهراوحامدوساراوبه خواست سانیارعرفان هم دعوت کردیم دستی به

سرروی خونه کشیدم وهمه جاروگردگیری کردم ویکمم توچیدمان خونه دست

بردمبه جزصدف وفرهادبقیه اولین باری بودکه قراربودبیاان خونمون ازصبح بیدارشدم

ومشغول پختن غذاشدم،زرشک پلوبامرغ وفسنجون روبه عنوان غذای اصلی درست کردم

سوپ شیروقرارچ وکشک بادمجون هم به عنوان پیش غذا درست کردم ژله چندرنگ وکارامل

وسالادکاهووماست وخیارهم برای دسر درست کردم

به خودم که اومدم ساعت پنج عصربود برنج روهم خیس کردم تاوقتی ازحموم بیرون

اومدم بزارم بپزه

دوش مختصری گرفتم وجلوی آینه حاضرشدم شومیزلمه مشکی رنگی تنم کردم

وشلوارزغالی رنگی هام پام کردم موهام روهم دم اسبی بالای سرم بستم سانیارهم جعبه شیرینی واردشد میوه هاوبقیه تنقلات رو،روی میزجلوی مبل چیدم زنگ خونه زده شد صدف وفرهادواردشدن

سانیارباخوشروی خوش آمدگویی کرد بعدازیک ربع سارااومدوبعدش هم مهشیدوعلی یکم که ازشون پذیرایی کردم همزمان باهم زهراوحامد عرفان هم اومدن صدای وشوخی خنده توخونه پیچیده بود حامدزهراخیلی بهم میومدن خانواده زهرامذهبی بودن وحامدهم پسرسربه زیری بود

باکمک هم میزشام روچیدیم بادیدن میزخودم هم اشتهاتحریک شدازبس که رنگارنگ شد

همه ازدست پختم تعریف میکردن وسانیارباافتخارنگاهم میکرد علی باشیطنت روبه

مهشیدگفت:میگم مهشیدجان شماییک چندجلسه پیش مهداخانم

تایکم آشپزی یادگیری لااقل تا عروسیمون نیمروشکستن رویادگیری مثنی که مهشیدروی پاعلی زدباعث خنده جمع شد

شام روهم باشوخی خنده خوردیم بعدازجمع کردن میزباصدف ظرف هاروتوماشین ظرفشویی چیدیم

یک سینی چایی ریختم وبه همه تعارف کردم

علی ازتصمیمش برای عروسیشون گفت که قراره اسفندماه مراسم بگیرن وحامدوزهراهم قراربودعقدکرده بمونن یک سال رو ومن متوجه نگاه های دقیق عرفان به سارااشدم که داشت بازهراصحت میکرد بچه هاتشکرکردن وبعدازخداحافظی رفتن یکم خونه رومرتب کردم وظرف هاروهم جابه جاکردم

سانیارستم اومدوبوسه ای روی پیشونیم کاشت وگفت: کدبانومن بابت همه چی ممنونم عالی بودامشب بقیه کارروبزابرای فرداخیلی خسته شدی واقه‌ام خیلی خسته شده بودم تاسرم رو گذاشتم روی بالشت خوابم برد... داروهارومصرف می‌کردم وچشم انتظاربودم!

برای چکاب پیش دکتررفتم ولی اینبارناامیدم کردوگفت باسری قبل وضعیعت فرقی نکرده... تویمارستان دوباره بچه ایی مثل آوین رواوردن بادیدنش تمام معصومیت ومهربانی آوین جلوی چشم نقش بست ودلم گرفت ازسرنوشتش به وضعیعتش رسیدگی کردم دوزیماریش ازآوین خیلی کمتربودومشکلش بعدازتولدش شکل گرفته بود

بالبخندپانسمان های مخصوصش روجای هایی زخم دارگذاشتم وآنتی بیوتیک هم تزریق کردمیدادوخاطره آوین همش برام زنده شد بعدبرگشتمم به خونه آلبوم های سانیاررونگاه کردم چقدرچهره آوین تونوزادی قشنگ بوداماتاول های کوچک قرمزی هم روی صورتش خودنمایی میکرد وبه این فکرکردم اگرباردارشدم حتماتمامی آزمایشات روانجام بدم تاازسلامت نوزادم باخبربشم.. روزهامیگذشت من وسانیارمنتظربارداری من بودیم برای سومین ماه هم پیش دکتررفتم دکتربه چهره های مضطرب من وسانیارنگاه کردوعینکش رودراوردوگفت: من نمیدونم چی بایدبگم اماترجیح میدم که پیشنهادآی وی اف روبهتون بدم

سانیارقبل ازمن پرسید: یعنی چی دکتر؟ دکترنگاهی به صورتش انداخت وگفت: یعنی لقاح خارج ازرحم شکل میگیره بایک عمل ساده ازخانم تخمک وازشما اس*پریم برداشته میشه وبعدتوآزمایشگاه لقاح شکل میگیره

وبعدنطفه به رحم انتقال داده میشه. من بااسترس پرسیدم: راه آخرمونه؟-بنظرم چون شماخیلی توباروری ضعیف هستین بهترین راه همین میتونه باشه سانیارجواب داد: مطمئین دیگه من حاضرهرکاری روانجام بدم

-بینیدمعمولاهمون باراول جواب نمیده وشایدچندبارمجبوربه انجامش بشین اما بنظرم اگراین کارروانجام بدین جواب میگیرین سانیارنگاهی به من انداخت وروبه من گفت: شماچی میگی؟

+هرکاری دکترصلاح میدونن انجام بدیم دکتربرامون وقت زدوآدرس اون مرکزی روکه بایدعمل روانجام میدادیم روهم بهمون داد
یک هفته فرصت داشتیم

برای قبل ازعمل یکسری آزمایشات بایدانجام میدادیم
بادادن نمونه ازخونم فشارمافتادوسانیاررفت تابرام آرمیوه بگیرهسرم روتکیه دادم به دیوارسنگی آزمایشگاه وچشمام روبستم دست نوازش سانیارروی گونم نشست
وگفت: بیاعزیزم بیاین آرمیوه روبخور نی آرمیوه روبه سمت دهنم گرفت جرعه جرعه نوشیدم
وحالم یکم بهترشد سانیارهم بایدآزمایش انجام
میداداماده شدووارداتاق نمونه گیری شدمنتظرنشستم
بعدازنیم ساعت بیرون اومد...

جواب آزمایش هااومدوبرای آی وی اف مشکلی نبود
روزعمل رسیدبامامان وسانیاربه مرکزرفتیم

آماده شدیم برای عمل، عمل سرپایی و کوتاهی بود
روزقراردادن نطفه هم بهمون دادن وبه خونه برگشتیم

آرامش اون روزها اصلا آرامش نداشت و نگران بود... فقط آغوش سانیا بود که آروم میکرد
روز عمل اصلی رسید ماما و سانیا پشت در منتظر بودن و ماما مهین داشت ذکر میگفت
و دعای توسل برام میخوند

یک بیهوشی کوتاه و بعد هم پایان عمل مراقبت های بعد از عمل به مراتب سخت
تر بود نباید تا چهار روز کار میکردم و عطسه و سرفه ممنوع هم بود
از لحاظ روحی هم باید در آرامش میبودم و اضطراب و استرس هم نباید میداشتم دوازده
روز گذشت باید میرفتم آزمایشگاه تا از مقدار هورمون هام متوجه بارداری و یا عدم بارداری بشیم
آزمایش انجام شد گفتن تایک هفته دیگه جواب میاد
اون یک هفته به کندي گذشت و من چشم دوخته بودم به عقربه های ساعت تا سانیا بیاد و تابه
آزمایشگاه برای گرفتن جواب بریم
یکم معطل کردن و مسئول پذیرش روبه من گفت: مهدا تو کلی
+بله

-منفیه خانم

تمام جهان با همه ی عظمتش با همه ی شکوهش آوارش دروی سرم
به سختی کله تکون دادم و گفتم: ممنون سانیا نگران نگاهم میکردی میپرسیدی چی شد مهدا
وقتی که از آزمایشگاه بیرون اومدم و به ماشین نزدیک شدیم بغضم ترکید و میون بغض
گریه با صدایی بلند گفتم: چی شده؟ بنظر تچی میتونه شده باشه که منو انقدر بهم
بریزه؟ منفی بود سانیا منفی بوووود

-آروم باش مهدا تو رو خدا

خودتو نباز دنیا که به آخر نرسیده یادتو خودد کتر هم گفت ممکنه

دفعه اول جواب نده خانم ناامیدباش انقدر
 بدون حرف توماشین نشستم و توسکوت گریه میکردم
 فکری از ذهنم گذر کرد و روبه
 سانیا رگفتم: سانیا رمنوبرا امزاده صالح - چرا؟
 + نیاز دارم خلوت کنم با خودم و خدا
 مسیرو تغییر داد و به سمت امزاده رفت چادر گرفتم و به داخل رفتم روی زمین سرخوردم
 و سرموبه ضریح تکیه دادم و گفتم: تو این
 چند ماه خیلی ناامیدم، ناامیدم از اینکه مثل خیلای دیگه نمیتونم به راحتی بچه دار بشم
 نمیتونم لذت و طعم خوش مادر شدن رو بچشم گریه م اوج گرفت و هق هق میکردم نمیتونم
 چقدر گذشت اما حس میکردم که آروم شدم گوشیم تو کیفم لرزید از کیفم بیرونش
 اوردم سانیا ر بود جواب دادم:
 - مهاد جان الان سه ساعته منتظر منمیا؟
 + واقعا سه ساعت گذشته؟
 - آره عزیزم خیلی وقته دورمیدون منتظرتم + الان میام
 روبه ضریح حرف های آخرم روزدم و کفشامواز توساک بیرون اوردم و پام کردم چادر رو هم
 تحویل دادم و از حیاط امزاده به سمت ماشین رفتم
 بالبختدبی جونی روبه
 سانیا ر گفتم: ببخشید جلوی آزمایشگاه صدام رو بردم بالا

-عیبی نداره عزیزم بهت حق میدم این مهربون بودنش واین که درکش خیلی
بالا بود منو بیشتر شیفته رفتارش میکرد به خونه رفتیم بدون خوردن شام با خوردن آرامبخش
خواهیدم...

به مطب دکتر رفتم آزمایشم رو دید و من با جوابش دوباره گریه ام گرفت دکتر منو چهری هم
مثل یک مادر از پشت میزش

بلند شد و کنار من نشست و دستامو تو دستاش گرفت و گفت: مهدا جان دخترم
انقدر زود نیاز خودت رو من موردی داشتم که با پنج بار آبی وی اف هم باردار نشده و آخر سر به
طور طبیعی باردار شد عزیزم من برای یکبار دیگه هم پیشنهاد میکنم که انجام بدین
باشنیدن حرف هاش امید تو دلم جوونه زد از نمونه های قبلیم تو آزمایشگاه بود و دیگه نیازی به
عمل دوباره نبود دوباره با مامان و سانیا رفتیم برای عمل قرارداد نطفه داخل رحم بعد از عمل
تا چهار روز خونه مامانم اینا موندم و مامان مثل پروانه دورم میچرخید و سانیا هم
همش خوراکی های مقوی میگرفت برام بعد از دوازده روز دوباره برای آزمایش هورمون رفتم
نمونه گرفته شد و مثل سری قبل یک هفته زمان برد جوابدهی

برعکس سری قبل امیدوار بودم روز جوابدهی سانیا یک قرار کاری مهم داشت و همراهم نیومد
خودم رفتم و منتظر ایستادم مسئول پذیرش لبخندی زد و گفت: تبریک میگم مثبت شده دلم
میخواست بپریم ماچش کنم اما تنهابه یک لبخند اکتفا کردم

از آزمایشگاه زدم بیرون و سرراه شیرینی خریدم به خونه مامان و بابا رفتم با خوشحالی
خودم تو بغل مامان انداختم و گفتم: مامان مثبته

مامان منواز خودش جدا کرد و گفت: مبارکه عزیز دلم بسلامتی باشه باباهم بغلم کرد و تبریک
گفت

نوبت رسیده به پدربچه که خبردار بشه سانیا راز دفتر او و دامن تواتاق نشسته بودم داشت
از مامان سراغ من رومیگرفت مامانم
گفت من تواتاقم صدای قدم هاش او مد بعد باد و تقه به در وارد شد از روی تخت بلند شدم
بالبخدمه سمتش رفتم

سوالی نگاهم کرد و گفت: چیشد رفتی جواب آزمایش رو بگیری + آره رفتم گرفتم
- خب چیشد؟

+ تبریک میگم بهت باباجونی مثبت بود اشک تو چشمات جمع شده بود منو تو بغلش
کشید و نمیدونم چند دقیقه گذشت منواز خودش جدا کرد بوسه ایی روی پیشونیم
زد و گفت: مهدا منونم خدایا شکر ت...

برای تشکیل پرونده و انجام سونوگرافی رفتیم مطب دکتر منوچهری از شکل گیری کیسه
بارداری و جنین راضی بود و داروهای تقویتی مثل فولیک اسید و فیفول و انواع ویتامین
هارو برام تجویز کرد

و بهم گفت تا پنج ماهگی میتونم برم سر کار و بعد از اون باید استراحت مطلق باشم
روزها عطربوی دیگه پیدا کرد و من حس میکردم خوشبختیم با وجود فندق کوچکی که
داشت درونم رشد میکرد کامل میشد خانواده سانیا هم وقتی متوجه قضیه ی بارداریم شدن کلی
خوشحال شدن و ذوق کردن

و مشخص شدن جنسیت فرزند ساریسا که دختر بود خوشحالیمون رو تکمیل کرد...

تو کاریکم اذیت میشدم اما تحمل کردم روزها به سرعت میگذشت و من وارد دو ماهگی شدم
و باید غربالگری انجام میدادم غربالگری کلی انجام شد و بعد از اینکه جواب او مد از سلامت کامل
بچه خبر داد و خیالمون

راحت شد و به پیشنهاد دکتر منوچهری قرار شد که تو چهار ماهگی یکبار دیگه غربالگری انجام بشه تا از سلامت کامل جنین مطمئن بشیم ماما و بابا از ذوقشون لباس و اسباب بازی میخریدن و میوردن البته اسپرت میخریدن که بین دختر و پسر و نه بود و قرار شد اتاق آوین بشه اتاق بچه... یکم نسبت به غذا خوردن بی میل شده بودم و سانیا مدام میخواست منو ادا ربه خوردن غذا کنه و هر بار من با حرص میگفتم حال من بد میشه نه شما سانیا خان و اون هم با خم جذابش میگفت بخور حرف نباشه روزهای خوبی رو داشتیم سپری می کردیم... روزها با شیرینی میرفتن و بچه ایی که درونم بود داشت رشد می کرد و بزرگتر میشد به شدت به سمت ترشجات گرایش داشتم و سانیا هم هر روز با آلوچه و لواشک میومد خونه باهم برای سونوگرافی رفتیم و دکتر از من پرسید میخواین که صدای قلب بچه رو بشنوین جفتمون با اشتیاق گفتیم بله صدای تپش های تند بچه تو اتاق پیچید حسی داشتم که تابه اون روز تجربه نکرده بودمش و سانیا دستشو جلوی چشمش گذاشته بود و میدونستم که داره اشک شوق میریزه از روی تخت بلند شدم و لباس هام رو مرتب کردم و از مطب خارج شدیم سانیا موقع رانندگی دستش رو روی شکم می گذاشت و قربون صدق من میگفت... وارد چهار ماهگی شدم و موقع غربالگری دوم و زمان سونوگرافی تعیین جنسیت رسید

غربالگری انجام شد و بعد برای سونوگرافی رفتیم دکتر با دقت خیره شده
مانیتور و گفت: مهداجان بچه ی شمایک پسر کاکل زری خنده ای از ته دل کردم و گفتم: خیلی
ممنونم دکتر

سانیار هم لبخندی روی لب هاش بود و خیره به مانیتور بود...

سانیار در تلاش برای یک مهمونی برای شیرینی و شادباش بارداری من افتاده بود زنگ
زدرستوران و میز رزرو کرد و از تمام بچه ها دعوت به عمل آورد و منم پدر و مادرم رو هم دعوت
کردم

برای رفتن به مهمونی حاضر شدم مانتو پاییزم رو که یک رنگ ملایم کرم رنگ داشت باکت کرم
سانیار ست کردم

وقتی که رفتیم مامان و بابا قبل از ما رسیده بودن سلام و احوال پرسیدیم
بابا ریزر سفرش من رو به سانیار میکرد و میگفت مراقب باشه بقیه هم از راه رسیدن صدف دائم
منو ماچ میکرد و میگفت قربونت برم که داری مامان میشی

مهمشید و سارا و زهرام به آغوش کشیدند و بهم تبریک گفتن

و چون فهمیده بودن که بچه پسره براش اسباب بازی خریده بودن

گارسون او و دو سفارش های هر کس رو گرفت صدف ابرویی بالا انداخت و رو به من گفت: میبینم

آقا وکیل حسابی بخاطر اون فندوق خان بریزوبه پاش کرده

+اره خیلی خوشحاله خودت میدونی که چقدر سختی کشیدیم

-میدونم منم بزارم حامله شم بلکم این فرهادیکم مهربون شه

با آمدن غذاها حرفمون ناتمام موند هر کس مشغول شدومن ازبوی غذا بدم اومدنتونستم حتی یک قاشق بخورم بعدازتمومشدن شام همه تشکرکردن ورفتن این شب هم مثل شبای به یادماندنی دیگه زندگیمون شد...

برای زایمان واستراحت مطلقم از بیمارستان مرخصی گرفتم و دوران استراحت مطلقم شروع شده بودوازهرزمانی بیشتربه سانیارنیازداشتم ولی یک پرونده سنگین دردست گرفته بودمداممشغول بودحتی وقتی هم که میومدخونه تواتاق

کارمشغول میشدومن ازدستش خیلی دلخوربودم وباهاش سرسنگین برخوردمیکردم! به بوهام حساسیت پیدا کرده بودم وازطرفی هم چون استراحت مطلق بودم نمیتونستم آشپزی کنم مامان غذا میپخت

ومیووردبرام وچندساعت درروزهم کنارم میموندومیرفت

مامان برام شام آورده بودورفت بعدرفتن مامان سانیارکلیدانداخت واردخونه شدممن

خودم رومشغول مرتب کردن خونه نشون دادم

به سمتم اومدوکوسن مبل روازدمتم گرفت وگفت:علیک سلام

+خب سلام

-مگه شما نبایداستراحت کنی؟

+تالان داشتم استراحت میکردم بعدم خیالت راحت یدونه کوسن مبل به بچه ات آسیبی

واردنمیکنه

-چت شده مهداچرا انقدر سردبرخوردمیکنی بامن؟

+هیچیم نیست

-بچه که نیستم میفهمم رفتارات تغییر کرده من کاری کردم که باعث ناراحتیت شدم؟

+نه شما برو بچسب به کارت واون پرونده های کوفتیت
 -اهان پس شما از این ناراحتی آره؟
 +آره چون الان از هر زمانی بیشتر بهت نیاز دارم و تو خودت روحسابی مشغول کردی و نسبت
 به من بی اهمیتی
 -بی اهمیت نیستم اما چه کار کنمشغلماینه
 +داری منو بچه ات رو فدای شغلت میکنی
 -نزن این حرف رو مهدا خانم
 +باشه ولی بین پنج ماهم شده ولی هنوز باهم نرفتیم یک تیکه لباس برای این بچه
 بخیریم بچه ایی که این همه منتظرش بودیم هنوز اتا قشوا ماده نکردیم بوسه ایی روی گونم
 زدو گفت: فردا کارو تعطیل میکنم میریم خرید...
 رفتیم خرید سیسمونی ست وسایلش رو طوسی سفید برداشتیم
 بعد از خرید تو اتاق گذاشتیم تا سرفرصت وبا اومدن کم دو تختش بچینمشون بی حوصله نشسته
 بودم وخیره به صفحه تلویزیون به حرکات مجری بی مزه برنامه نگاه
 میکردم که صدای زنگ آیفون اومد تو تصویر آیفون مهشیدو صدف بودن در باز کردم
 و رفتسمت آشپزخونه تاکتری آب روبرارم
 صدای زنگ دروردی هم اومد در رو باز کردم و صدف بادیدن شکمم که داشت روزبه
 روز بزرگتر میشد خندیدو گفت: آفرین عشق خاله گندبزن به هیکل مامان عجوزه ت خندیدم
 وگفتم: گمشو مهشیدبا خنده واردخونه شد
 صدف همونطور که رفته بود و داشت وسایل اتاق بچه رو دیدم میزگفت: مهدا خیلی هپل شدیا
 لااقل وسایل بچه رو میچیدی همونطور که سینی چایی رو روی

میز می گذاشتم گفتم: منتظرم تختشو کم‌دش بیاد - آهان
 بچه هاتا غروب پیشم بودن و صدف برام غذایی که هوس کرده بود برای شام پخت
 منتظر سانیا رنم‌وندم و اون غذای خوش رنگ و لعاب صدف رو خوردم
 بعد از شستن ظرف هاروی کاناپه دارز کشیدم و نفهمیدم که چجوری خوابم برد...
 با صدای سانیا بیدار شدم: مهدا جان پاشو بیاسر جات بخواب + ساعت چنده؟
 - ده شب
 میون خواب بیداری خودموبه تخت خواب رسوندم و ادامه خوابم روتاصیح رفتم...
 برای چکاب و معاینه ماهانه ام باید میرفتم پیش دکتر سانیا ر ماشینش رو گذاشته بود برای
 من و خودش با آژانس رفته بود دفتر
 تمام مدت که داشتم میرفتم حس کردم که یک نفر داره تعقیبم میکنه ماشین رو جلوی مطب
 پارک کردم
 و رفتم بالادکتر و زنم و چیزای دیگه ام رو کنترل کرد و از شرایط راضی بود موقع برگشت هم
 همون حس که یک نفر داره تعقیبم میکنه همراهم بود یک دویست و شش آلبالویی رنگ
 رواز تو آینه دیدم بی اهمیت رفتم تو پارکینگ و ماشین رو پارک کردم
 با آسانسور رفتم بالا و داشتم
 کلیدم پیداختم به در که دستی جلوی دهنم قرار گرفت
 و منو کشید به سمت دیوار یک زن بود دستشواز جلوی دهنم برداشت و عینک آفتابیش رو هم
 در او رد مارال بود با چشم های قرمز و متورم
 با پوز خندنگاهی به شکم کرد و گفت: مبینم هنوز یک سال نشده توله پس انداختی برای آق
 وکیل

+توجه توجه کارداری اینجاست من چی میخوای
 -اون بابای بی همه چیزت این شوهریشرفت داداش مهرداد موبابام روفرستادن بالای
 دارالان یک هفته س داغ گذاشتن به دلمون
 دستشو گذاشته بود روی گلوم وفشار میداد نفسم داشت بند میومد و داشتم خرخر می کردم که
 دستشو برداشت
 خنده هیستیریکی کرد و گفت: دوست داری همون بلایی که بابات سرمون آورده روسرتوان
 بچه توشکمت بیارم؟
 ترس توی تمام سلول های بدنم لونه کرده بود و زانو هام داشت میلرزید و وحس می کردم
 پاهام توان نگه داری وزنم روندارن بریده بریده
 گفتم: مارال... من... متاسفم اما من... بی تقصیرم!
 -کی تویی تقصیری؟! جالبه از اون روزی که تو بدقدم پا گذاشتی تو خانواده مابدشگونیت کل
 خاندانمون رو گرفت!
 داشت هجوم میوورد سمتم که هلش دادم عقب وبه صورت دورفتم سمت خونه سریع
 با کلید در رو باز کردم وارد خونه شدم مشت محکمی به در کوبید و گفتم: کارتون بی تقاص نیمونه
 انتقام مرگشونو میگیرم ازتون
 لباس هام رو عوض کردم ردچنگ وانگشتاش روی گلوم مونده بود و داشت کبود میشد از شدت
 شوکی بهم وارد شده بود بی مهاباشک میریختم وهق هق می کردم نمیدونم
 چند ساعت گذشته بود که روی سرامیک سرد و توتاریکی نشسته بودم که صدای بسته
 شدن در و بدقدم های سانیا را اومد لامپ اتاق خوابمون رو روشن کرد و به سمتم اومد

با صدایی نگران گفت: مهداجان مهدا خانم چیشده دورت بگردم چرا با این وضعیت نشستی اینجا

از جام بلندشدم و خودم روتوبغلمش انداختم وباشدت بیشتری زدم زیرگریه سانیا درحالی که داشت سرم رونوازش میکردگفت: نمیخوای بگی چیشده؟ داری سگته ام میدی ها + سانیا -جانم

یک دفعه نگاهش افتادبه گلوم باچشمایی متعجب گفت: مهداچه بلایی سرت اومده کی این کار رو کرده؟ نمیخوای حرف بزنی؟ میون هق هق گفتم: مارال

اومد تورا هرو ساختمون داشت خفه ام میکرد

-یعنی چی درست توضیح بده تا بر محاسبشونوبرسم

از اول تا آخر ماجرا رو براش توضیح دادم کلی نوازشم کردوبهم امیدواری داد که هیچ کاری نمیتونه بکنه اما من تودلم بدجوری خالی شده بود

دستم خیلی سرد بود و سانیا نگران شده بود دستگاه فشار اورد و فشارم نه بود این خیلی برای یک خانم باردار خطرناک بود

سانیا آب قندوبا گلاب اورد به زور به خوردم داد

بعدمخودش بلندشد و آشپزی کرد

سالاد ماکارانی درست کرده بود ولی میل نداشتم و با خوردن چندقاشق کنار کشیدم

وازا سانیا تشکر کردم

تو خواب دیدم که مارال ضربه محکمی به شکم زد و بچه ام افتاد از خواب پریدم دستی

روی شکم کشیدم و زیر دستم حسش کردم هنوز به لگزدن نرسیده بود اما لیز خوردن هاش

روحس میکردم

دوباره اشکام شروع به ریختن کرد دستم همونطور روی شکم بود و باپسرم صحبت کردم: مامان دورت بگرده خداروشکر که اتفاقی واست نیوفتاد تونیمه جون منی آخه... استرس داشتم اما خودم روباچیدن اتاق بچه سرگرم کرده بودم سانیاررنگ خریده بودخودم باسلیقه خودم اتاقش رورنگکردم وبعضی جاهاش رونقاشی کردم دقیقا همون اتاقی رودرست کردم که همیشه توروپاهای دخترونه ام دوست داشتم برای بچه ام بسازم باآویزون کردن آویزبالای تخت کاراتاقش تموم شدبالبخندنگاهی دورتادوراتاق انداختم چقدر دوستش داشتم دستی روی شکم کشیدم وگفتم: امیدوارم توهم دوستش داشته باشی

فندوق مامان

تکون کوچیکی که خوردمن به نشونه دوست داشتن اتاق برداشت کردم... ازبعداون روزدیداربابامارال منتظر اتفاق های بدبودم اما سعی میکردم انرژی منفی روازخودم دورکنم...

صدف ازصبح اومده بودپیشم وباهم کلی وقت گذرونده بودیم دم غروب بودومیخواست بره که من کلی اصرارکردم برای شام نگهش داشتم صدف هم زنگ زده فرهادو فرهادمبعدازتموم شدن کارش اومد هرچی به ساعت چشم دوختم سانیارنیومد زنگ زد وازبیرون غذاسفارش دادم غذاهاومدومیزشام روچیدم دلم آشوب بودوبچه هم حسابی وول میخوردوحس کردم اون هم بی قراره تلفن برداشتم یک بوق دوبوق تاآخرین بوق صبرمیکنم وبعداون خانم اپراتور میگه "مشترک موردنظرقادربه پاسخگویی نمی باشد"

چندباردیگههم تماس گرفتم اما بی جواب موند

صدف وفرهادهم غذاشون روخوردن منم بی میل باغدام بازی میکردم صدف متوجه حالم شده بودوگفت: نگراننباش شایدکارش طول

کشید هشا یاد اصلا تو ترافیک مونده ولی میدونستم که این هادلیل نیومدن
 سانیا ر نیست! سانیا ر همیشه کارشو تا ساعت هشت شب تعطیل میکنه حتی اگر سخت ترین
 و سنگین ترین پرونده ها تو دستش باشه...
 صدف خودش میزرو جمع کرد و بعد ظرف هارم شست من از شدت استرس نگرانی بدنم کرخت
 شده بود و نمیتونستم از جا بلند بشم ساعت ازده و نیم هم گذشت باگوشی راه میرفتم دفتر
 رو گرفتم منشیشو گرفتم عرفان
 رو گرفتم ولی همشون گفتن سر ساعت مقرر تعطیل کرده و برگشته خونه صدف داشت شونه
 هامو ماساژ میداد و من آروم آروم اشک میریختم دلم برام خبر آورده
 بود خبریک اتفاق بد!...
 ساعت از یازده گذشت که تلفن خونه تو دستم زنگ خورد
 شماره گوشی سانیا ر بود جواب دادم و صدای بی حالش تو گوشی پیچید: مهدا جان باگریه
 گفتم: چی شده سانیا ر تو کجایی؟ - بین نگران نشو ما من الان بیمارستانم
 + بیمارستان برای چی کدوم بیمارستان؟
 - دو تا دزد بهم حمله کردن چیزیم نیست یکم فشارم بالا پابینشده
 + سانیا ر میگم کدوم بیمارستانی؟
 - بیمارستان... نیای یه وقت خودم مرخص میشم میام
 بدون اهمیت گفتم: باشه
 تلفن قطع کردم و روبه فرهاد گفتم: میشه زحمت بکشی منوبیری بیمارستان
 - زحمت چی وظیفمه حاضر شو زود تا بریم سریع ما تو موتتم کردم و با صدف و فرهاد به سمت
 بیمارستان رفتیم خودم به اورژانس بیمارستان رسوندم و روبه مسؤلش

گفتم: سانیا فرحمند کجاست؟

-تخت سومی از چپ

خودم به آدرسی که گفت رسوندم با دیدن پیرهن سفید سانیا که غرق خون بود تعجب کردم

خودش خواب بود و دستش باندپیچی بود

کمی تکونش دادم تا بیدار شد

با برویی بالا رفته گفتم: این الان به فشار بالا پابین شدنه دیگه؟

-مگه نگفتم نیای؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم: جواب منوبده

-خب نخواستم نگران شی

+سانیا درست توضیح بده بینم تو چرا این شکلی شدی؟

-هیچی دفتر رو تعطیل کرده بودم داشتم میومدم نوچه های این نوبخت هاریختن سرم

اول خواستن کیفم رو بگیرن که من باهاشون درگیر شدم یکیشونم با چاقو زد تو دستم یکی

دیگشونم زد تو شکمم

صدف و فرهادم که دورتر ایستاده بودن اومدن بالا سر سانیا و متعجب نگاهش کردن از شنیدن

اتفاقی که برای سانیا افتاده بود نفهمیدم چیشد و جهان برام تیره تار شد

وقتی چشم باز کردم بوی تندالکل بیمارستانی به مشام خورد چشمام رو باز کردم و فهمیدم

تواورژانس بیمارستان هستم بایاد آوری وقایع صدف رو صدا زدم سراسیمه بالای سرم

ایستاد و گفت: جانم

+صدف سانیا چیشد؟

-بردنش تا زخم دستش و بخیه بزندن

+شکمش چی؟

-دکتر گفت زخم شکمش سطحی و نیاز به بخیه نداره ولی زخم دستش خیلی عمیقه دکتر هم

گفت خدارو شکر کنین که به تاندون دستش آسیبی نرسیده

به قطرات سرم خیره شدم و در حالی که داشتم برای گریه نکردن مبارزه میکردم گفتم: خدا فقط

این روزو تموم کنه که من کششرو ندارم

صدف دست نوازشی روی دستم کشید و گفت: مهدا انقدر غصه نخور بخدا میگذره

+بخدا صدف از اون روزی که مارال رو دیدم و تهدیدم کرده همپروزهام با استرس و غصه خوردن

گذشته

-نه اینجوری نکن مهدا با خودت اون بچه تو شکمت خودت میدونی که استرس برای زن

باردار ممنوعه

کاربخیه دست سانیا رتموم شده بود و با فرهاد او مدن پیش من

سانیا رلبخند کم جونی زد و گفت: تو که حالت بد همیشه چرا او مدی مگه من نگفتم نیا

+دلم طاقت نمیوردم خب

صدف روبه سانیا رگفت: حال مهدا از سر شب بد شده بود از شدت استرس شمارو هم که اینطوری

دید دیگه بدتر شد سرمم تموم شد و از بیمارستان بیرون او مدیم فرهاد با وجود خستگی

مارو رسوند خونه دم

درازشون تشکر کردم به خونه رفتیم سانیا رقرص مسکن خورد و لباسش رو از تنش

دراورد و بدون لباس خوابید نگرانش بودم که

سرمانخوره هواسوز پاییزی داشت اماخب متوجه شدم که بخاطرزخم هابدنش تب
دارشدهخودمم سرمروبالشت گذاشتم وتاجایی که میشدبه سانیار نزدیک شدم میدونستم که
این اتفاق تازهشروع جنگ یکطرفه باماست...

یک چندروزی ازاون حادثه گذشته بودوبعدازظهرهامن خودم پانسمان دست سانیارروباکلی
غرغروگاهاقربون صدقه عوض میکردم

همه هم برای عیادتش اومده بودن وسرزده بودن بهمون...

یک هفته ازاتفاقی که برای

سانیارافتاد گذشته بودوحالش بهتربود تلفن خونه زنگ خورددستم روگرفتم به دسته مبل
واز جابلندشدم خونه مامانم بود:

+سلام مامان

-سلام مهداجان خوبی بچه وسانیارخوبن

+خویم ماشماوباخوین

-ماهیم خویم شکر مهداجان عمه عطیه اومده از شیراز بعد گفت دلم برایمهداتنگ شده بگو

بیاد اینجا، میای؟ +عه آره میام

-باباتوبفرستم دنبالت

+نه خودم آژانس میگیرم

-باشه کاری نداری فعلا

+نه میبینمت فعلا

به آژانس زنگ زدم وماشین گرفتم لباس هام روپوشیدم وازخونه زدم بیرون توراه به این

فکر کردم آخرین بار عمه عطیه روزمانی دیدم که مامان منوبعداز طلاقم برای

عوض شدن روحیه ام فرستاد شیراز و یک هفته پیششون موندم...
 عمه با دیدنم کلی ذوق کرد و قریبون صدقه توراهی رفت بالبخند روبه عمه گفتم: بی معرفت
 شدیها نیومدی برای عقدم

-والاعمه جان من یدونه برادرزاده که بیشتر ندارم خیلی دوست داشتم پیام اما با مریضی
 حسین درگیرشدم الانم برای این اومدیم تهران دیگه دکتر خودش از شیراز اومده تهران
 +آره مامانم گفت بهم انشالله هرچه زودتر حالشون خوب بشه
 -انشالله

عمه رفت تواتاق و با جعبه کادویی بیرون اومد بوسه ای روی سرم زد و گفت: شرمنده ناقابله
 کادوی ازدواجت و یک کادو کوچیکی هم برای آقا پسرته
 +دست شما درد نکنه زحمت کشیدین خیلی ممنون
 جعبه کادو رو باز کردم یک دستبند طلای ظریف و چند دست لباس و دو تماشین برای بچه
 بود

تشکر کردم و جعبه رو کنار گذاشتم تا غروب با عمه و مامان گپ زدیم و حرف های این چندسال
 رو گفتیم

عزم رفتن داشتم که مامان گفت بمونم و به سانیا رهم زنگ بزنم بیاد برای شام عمه مامان رفته
 بودن تو آشپزخونه و من روی کاناپه دراز کشیدم و داشتم از آلوهای خشک
 کنارم میخوردم که صدای پیام گوشیم دراومد چون دراز کشیده بودم بلندنشدم که ببینم
 چیه باخودم گفتم بعدا میبینم دیگه نگاهی به ساعت انداختم نزدیکای تعطیلی دفتر بود از جام
 بلندشدم و رفتم سمت گوشیم

تابه سانیا رزنگ بزنم

پیامی که برام اومده بود از تلگرامم بود بازش کردم یک شماره ناشناس که چهار عکس فرستاده بود کنجکاوشدم و عکس هاروباز کردم
 بادیدن عکس هازانو هام سست شد خودم تکیه دادم به دیوار
 عکس اول سانیا ربالب خندداره بازن خدا حافظی میکنه
 عکس دوم سانیا رواون زن کنار هم روی نیمکت پارک نشستن
 عکس سوم تو کافی شاپن صورت زن معلوم نیست اما سانیا راز روی میز بهش نزدیک شده
 عکس چهارم و آخر تو ماشین سانیا ر نشستن عکس همه یواشکی گرفته شده بود انگار که
 خبر نگارهای سبک پاپاراتزی گرفته باشنشون!...
 برای اینکه مامان و عمه شک نکن الکی با تلفن صحبت میکنم و طوری وانمود میکنم که
 انگار سانیا ر نمیتونه بیاد

حفظ ظاهر میکنم و بیخیال بغض تو گلوم میشم و با مامان و عمه خدا حافظی میکنم به خونه میرم به
 شدت میزنم زیر گریه تحمل هر چیز رو داشتم به جز اینکه زن دیگه ایی رو کنار سانیا ر ببینم... من
 تمام

قد سانیا ر رو برای خودم میخواستم و از دیدگاه من نابخشودنی ترین کار خیانت بود...
 چند بار دیگه عکس هارونگاه میکنم زوم میکنم روی عکس زن زیبا و گیرا چشم های درشت
 اما کشیده عسلی رنگ لب های خوش فرم و برجسته بینی باریک و قلمی که معلومه هنر دست
 جراحه و موهای بلوطی رنگش که فرق وسط بازشون کرده زیبا بایش رو تکمیل کرده
 سرار وجودم از سانیا ر داشت دچار نفرت میشد اما موجودی که در بطن وجودم بود از پوست
 و گوشت و خون اون بود...! هنوز پدربچه ایی بود که توش کمم بود
 تا اومدن سانیا ر به این فکر کردم تو زندگی با من چی کم داشت و من چی کم گذاشتم!؟

یک پیام دیگه ازناشناس برام اومد:

بین این عکس هارو خوشم میومد آقا وکیل خوش اشتها هم هست رودل نکنه یه وقت!

و توسط اون شماره بلاک شدم

کلمه هامل پتکی تو سرم فرود اومد...

به ساعت نگاه کردم تاخیریک ربعه سانیا رداره تمام باورامو ازبین میبره دائم به خودم

یاد آوردمیشدم که نباید زود قضاوت کنما مانگاریک حسی منو اودار به این کار میگرد

بالاخره سانیا ر اومد بدون توجه بهش خودم رو کاناپه ولو کردم رفت لباس هاش روعوض

کرد و بعدم رفت دستشویی بعد اومد نشست روبه روی من و گفت: به به مهدا خانم خوب بودن

مامان اینا ما خانم رو دیدی در جوابش سکوت کردم وقتی دید جوابی نمیدم گفت: مهدا باشما بودم

سرد گفتم: خب که چی؟ - چیشده دوباره

+هیچی

- بخاطر هیچی انقدر سر سنگینی؟!

دوباره سکوت میکنم به سمت اومد و خواست بهم دست بزنه و که داد زدم: دستتو به من نزن!

با تعجب از جا پرید و ایستاد و گفت: چت شده مهاد مثل آدم حرف بزن

گوشیم رو پرت کردم تو سینه ش و گفتم: بین خودت که چم شده!

بادقت مشغول تماشای عکس هاشد گوشیم انداخت رومیز و گفت: لعنتیا + چیه راجب ایناچه

توضیحی داری؟

- مهاد تو فکر میکنی من بهت خیانت کردم؟

+ آره اینطوری فکر میکنم اگر یکی عکسای منو این شکلی برات بفرسته تو چه فکری میکنی؟!

نفس های عصبی میکشید و چنگ بین موهاش مینداخت

شمرده شمرده گفت: گفتمی مارال تهدیدت کرده؟ درسته؟ اونا از بخش روانی وارد شدن و من فهمیدم که این زنم با اون داستانش یک نقشه از جانب اونها بوده این زن که مثلاً هراسبی بود میگفت شوهرم برام پاپوش دوخته که ازش جدانشم و میگفت بخاطر شوهرم و آدماش نمیتونم تودفتریام ویک جایی به غیر از دفتر قرار بزاریم همیشه هم مکان

رواز پیش تعیین میکرد!

+تموم شد؟ الان باور کنم؟

-خوب گوش کن و به حرفام فکر کن!

پوزخندی زدم که ادامه داد: همش بهش شک داشتمم بخدا مهدامن آدم خیانت کردن نیستم مهدامن انقدر تورودوست دارم که میگم خاربره تو چشم من اماتوکف پای تونره!

+بسه زبون نریز

-زبون ریختن نیست حقیقته!

با حالت قهر به اتاق رفتم پشت سرم اومد و گفت: من تنوع طلب نیستم و اونقدر وجدان دارم که به زن حامله ام خیانت نکنم ولی تو برای خودت بریدی و دوختی!...

حرف های سانیا رو باور کرده بودم اما چون خیلی حساس شده بودم نتونستم دیدم رو تغییر بدم نسبت بهش...

من دید گاهم به

سانیا رو تغییر کرد و سانیا از قضاوت های من دلخور...

روزهامون تو سکوت تداعی

میشد و در حد چند کلمه ضروری صحبت میکردیم آذر ماه شده بود و تا تولدم چیزی نمونده بود و دلم گرفت از اینکه این قهر بودن سرد بودن

مانع خوشی های کوچکم شده...

ساعت چهار بعد از ظهر بود در کمال تعجب دیدم که سانیا رزود تراز همیشه اومد خونه بالحنی

سرد گفت: پاشو حاضر شو باید بریم یه جایی

+کجا؟

-پاشو بریم خودت میفهمی

مانتو بافتم روتنم کردم و از خونه خارج شدیم

به سمت کافه ایی رفت که پاتقمون بود و خاطرات خوبی داشتیم درونش روی همون میزی که

همیشه مینشستیم همون خانم تو عکس هانشسته بود با سانیا ربه سمتش رفتیم

زن ردهای کبودی ناشی از کتک خوردن روی صورتش خودنمایی میکرد لبخندی جونی

زد و سلام کرد خیلی سرد جواب سلامش رودادم

زن جرعه ایی از چاییش خورد گفت: ببین مهذا خانم من اینجام تویه حقایقی روبرای

توروشن کنم اینم خواسته شوهر ته و من برای خواسته شوهرت تقاص سنگینی رو پس دادم

و خودتم داری میبینی که اثراتش روی صورتتم هست!

+خب بگومیشنوم

-من از طرف دوتا از دشمنای شوهرت که باهم، همدست شدن تا شماروبه نابودی بکشون

اجیرشدم بازمانده های نوبخت که توسط حمید و مارال هدایت میشن و باندا قاچاقی که

شوهرت واسه دستگیرشون تا سوییس رفت وقتی فهمیدم که تو بارداری عذاب وجدان گرفتم

و شوهرتم اومد بهم گفت که چه گندی به روابطتون خورده گفتم میام تا حقایق

روروشن کنم برات اون حمید بیشرفم وقتی فهمید دادا اون پسر عموهای قلچماق زنش منو کتک

بزنن الانم خیلی وقت ندارم اما بخدا من برای پولی که اونابهم میدادن به

شوهرت نزدیک شدم ولی خدشاهده شوهرت خیلی آقاست وتاحالا بجزراجب همون پرونده
سوری بامن حرف دیگه ایی نزده کیفش روبرداشت وازکافه خارجشد حالاکه حقایق روشن
شدبرام تونستم ببخشم سانیارروکلادات دوست داشتن همینه
بخشنده میشی...

صداش زد:سانیار

-بله

+من نمیدونم الان من بایدعذرخواهی کنم ویاتو؟

-من عذرخواهی به خودم وزندگیمن بدهکارم

+ازچه نظر؟!

-ازاین نظرکه به هرکس اعتمادنکنم به راحتی که بخوادروان تووزندگیمن روبهم بزنی

+منم معذرت میخوام ازت که زودقضاتت کردم

-ممنونم بابت عذرخواهیت اما توتقصیری نداری...

باهم به خونه برگشتیم

رابطمون بهترشداماخب به بازسازی نیازداشت تامثل اول بشه...

روزتولدمم ازراه رسیدسیل تبریکات تلفنی وپیامکی شروع شده بودامااونی که بایدتبریک

میگفت هنوزنگفته بودوتغییرات هورمونی دوران بارداری باعث زودرنج شدنم شده بودوبغض

داشتم ازبابت این موضوع که سانیاربهم تبریک نگفته

بعدازاینکه یکم ناهارخوردم ورفتم تواتاق تایکم بخوابم خوابم برد

باصدای سانیاربیدارشدم:مهداجان پاشومن اومدم

+سلام

-سلام عزیزم

از روی تخت بلندشدم و رفتم دستشویی آبی به دست و صورتم زدم

سانیاراز آشپزخونه صدام زد:مهدا +بله

-فکر میکنی که من تولدت رو یادم رفته؟

+یادت بوده مگه؟

-بله

وبعدباکیک از آشپزخونه بیرون اومد کیک سفیدرنگی که چندتافرشته روش

قرار گرفته بود و نوشته بود "بهترین همراه دنیا تولدت مبارک"

سانیار رو بغل کردم و بوسه به گونش زدم و اون هم پیشونیم رو بوسید

تولدامسالم متفاوت باسال های قبل بود امسال مادرشده بودم و موجودی درونم داشت

رشد میکرد

شمع تولد بیست و هفت سالگیم رو فوت کردم

بیست و هفت سالگی که پرفراز و نشیب بود...

طعم شیرین کیک بهم مزه داد و نصف بیشترش رو خوردم و سانیار بالذت و لبخند به

شکموبازی من نگاه میکرد...

روزهایکی پس از دیگری رفتن و اسفندماه از راه رسید و دو سال از زندگی مشترک من

و سانیار هم گذشت

هفته های آخر بارداریم بود

روز شماریمیکردیم برای اومدن پسر مون...

عروسی مهشید و علی بود و داشتم آماده میشدم

آرایش کمی کردم وموهام روفرهای درشت کردم ودورم ریختم
 پیراهن گشادو کوتاهی هم تنم کردم سانیا رصدام کرد که عجله کنم شالم روروی سرم مرتب
 کردم وازخونه خارج شدیم
 سنگین شده بودم وبه سختی راه میرفتمونتونستم کفش پاشنه دارپوشم به سالن رسیدیم بچه
 هاهمه اومده بودن
 نگاه پسراکه به شکمم میوفتاد خجالت میکشیدم!
 باپخش آهنگ ورود ازجا بلند شدیم علی ومهشید وارد شدن
 فوق العاده زوج شیک ورویایی بودن نزدیکمون شدن وسلام وخوش آمدگویی کردن
 مهشید بالبخند گفت: مهدامنونم ازاینکه بااین وضعت اومدی
 +خواهش میکنم عزیزدلم خوشبخت بشی صدف وساراهم حسابی عروسی رو گرم کردن ودائم
 وسط بودن
 موقع سروشام برعکس ماه های اولم که بی میل بودم نسبت به غذاتونستم خوردم
 صدف که کنارم نشسته بود زیرلب گفت: ماشالله یه سوربه گاوزدی
 +خفه شومن بچه توشکم داره تغذیه میکنه
 -قربون بچه توشکمت خانم گاو!
 سانیا رکه بحث منوصدف روشنیده بودمثل خودمون به آرومی گفت: به قول قدیمیا مهذا الان
 دونف سس
 شام که تموم شد برای عروس دوماد آهنگ تانگوپخش شد وجز خودشون دوتابه کسی اجازه
 ورودبه پیست رقص روندادن علی ومهشیدم معلوم بود حسابی ازقبل تمرین کردن وخیلی
 هماهنگ میرقصیدن بعدازاتمام رقصشون کیک روبریدن وعروسپیشون تموم شد

بعدبرگشتمون به خونه بااینکه ازجام تکون نخورده بودم اماپادردداشتم مشغول ماساژپاهام
 باروغن سیاهدانه بودم
 سانیاطبق عادت قبل خوابش رفته بودتوبالکن سیگاربکشه
 چشمم به گوشه اتاق وساکي که ازقبل برای خودم وبچه جمع کرده بودم افتاد تودلم قربون
 صدقش رفتم
 وگفتم:منتظردیدنتم کوچولوی قشنگ مامان
 سرم روبالشت گذاشتم وخوابم برد...
 باحس خیسی تخت ازخواب بیدارشدم فکرکردم درجه بدنم بالا بوده وعرق کردم دستی به
 لباسام کشیدم نصف لباس راحتی خوابم خیس بود
 شلوارکم خیس بودوچسبیده بودبه پام ترسیدم دستی ملحفه تخت هم کشیدم اون هم
 خیس بودازروی تخت بلندشدم نگران تواتاق قدم میزدم به سمت سانیا رفتم وتکونش
 دادم وگفتم:سانیار،سانیارجان خوابالودگفت:جانم
 +سانیارمن همه لباسام وملحفه تخت خیس شده
 باتعجب روی تخت نشست وگفت:مهداچه تکون میخوره؟
 ازهمیشه بیشترتکون میخوردولگدمیزد
 +آره خیلی بیشترازقبل
 پوفی کشیدوازجابلندشدوگفت:زنگ بزنی به مامانت اینجورکه معلومه کیسه آبت پاره شده
 ترسیده بودم سریع زنگ زدم وبه مامان گفتم
 مامان هم حرف سانیارروتاییدکرد
 لباسام روتتم کردم شلوارولباس زیرم دوباره به سرعت خیس شد

سانیارهم باهول پروندپزشکی وساک هاروبرداشت ازخونه بیرون اومدیم روی برانکارد خوابوندنم وبردنم اتاق معاینه دکترهمه چیزچک کردوبهم گفت:سریعابایدسزارین بشی بچه داره به خشکی میوفته

استرس تمام وجودم روگرفت استرس شیرینی بوداما...

مامان وباباهم خودشون رورسونده بودن سانیاررضایت نامه سزارین روامضاکردومن روبه اتاق عمل بردن بعدازگفتن اسمم دیگه هیچی نفهمیدم وسیاهی بود

بادردبدی تودلم بیدارشدم نور چشمم روزد بعدازچنددقیقه دوباره چشمم روبازکردم دستی به شکم کشیدم بچه نبود

بااسترس به اطرافم نگاه کردم متوجه شدم توییمارستان هستم وتمام وقایع روبخاطرآوردم دراتاق بازشدوسانیارمامان به داخل اومدن

سانیاربوسه ایی روی پیشونیم زدوگفت:حالت خوبه دردنداری؟ بی حال گفتم:چرادارم سانیاربچه کو؟ بالبخندشیرینی گفت:بچه توبخش نوزادان گفتن مادربچه به هوش

بیادمیاریمش مامان که تااون لحظه ساکت بودگفت:دورت بگردم یدونه من خداروشکرکه این روزاتودیدم

لبخندبی جونی زدم درجوابش

دردخیلی شدیدی درناحیه بخیه هااحساس میکردم وتوفکرم چرخید"این چیزاست که مادرروبه یه موجودخارق العاده تبدیل میکنه دیگه!"

باباهم باچندتقه به درواردشدوبعدحال من روپرس وجوشد

سانیارهم زنگ زده بودبه خانوادش گفته بوداوناهاهم قرارشده بودبیان چندروزی پیشمون هرچندکه بی تاب دیدن دخترسه ماهه ساریسا"مدیسا"خانم هم بودن...

پرستاری وارد اتاق شد و آمپول تقویتی به سرم تزریق کرد
 روبه بهش بایحالی پرسیدم: بچه م رونمیارن؟
 - عزیزم برای معاینه و چکاب بردنش میارنش تا چند دقیقه دیگه...
 اون چند دقیقه که انتظارش طولانی تر از نه ماه بود تموم شد و پرستار در حالی که تخت
 کوچیکی رو هل میداد به اتاق اومد تخت رو کنار تخت من گذاشت و از اتاق بیرون رفت
 جرئت پیدا کردم که نگاهش کنم انگار که تمام اجزای صورت سانیار روی صورتش قرار گرفته
 بود صورت گندمگون و ابرو هامشکی و مژه های پر پشت مامان بغلش کرد و تو بغلم گذاشتش
 و گفت: شیر بهش بده مامان جان بابا برای اینکه راحت باشم از اتاق خارج شد
 لباسم رو دادم بالاوسینه ام رو دردهنش گذاشتم
 میک بی جونی زد و بعد آروم آروم شروع به خوردن کرد
 اشکام بی اختیار ریخت
 حس فوق العاده و بینظیری بود اینکه بچه ای که از پوست و جون خودمه از شیریه وجودم تغذیه
 کنه
 سانیار هم احساساتی شده بود و خیره به تصویر فرزندش در بغل من بود!
 پسرم سیر شده بود دیگه میک نزد سانیار از بغلم گرفتش در حالی که باشوق نگاهش
 میکرد گفت: مهدا اسمش رو چی بزاریم؟ نیازی به فکر کردن نبود با دیدنش اسمش هم به ذهنم
 رسیده بود
 +معین
 - چقدر هم بهش میاد منم موافقم خیلی خوش آهنگ و بامعنی
 مامانم بغلش کرد و خوبونندش تو تخت و گفت: نامدار باشه انشالله خیلی اسم قشنگیه

ساعت ملاقات تموم شد و سانیار با رفتن خونه و مامان به عنوان همراه کنارم موند
 معین خیلی آروم بود و خیلی کم گریه میکرد یکم که نق میزد میفهمیدیم که شیر میخواد
 صبح شد و زمان مرخص شدنم از بیمارستان رسید
 لباس های معین رو عوض کردم و پتو رو دورش پیچیدم لباس هایی که برای خودم هم گذاشته
 بودم پوشیدم
 سانیار با دسته ی بزرگی از گل های رز قرمز رنگ وارد شد و لبخند از لباش پاک نمیشد
 معین بغل مامان بود و سانیار به من کمک میکرد که به سمت ماشین برم
 رفتیم خونه قرار شد مامان تاده روز اول پیشم بمونه
 با اومدن معین به خانواده خونمون رنگ بوی دیگه ای پیدا کرد
 هر چند که پسرماز خدمت معمول دو هفته زود تر بدنیامد...
 خسرو خان و فاطمه خانم هم اومدن و چقدر ذوق نوه شون رو کردن مامان و فاطمه خانم معین
 رو برای واکسن و غربالگری برده بودن
 و من تو همون یک ساعت که نبود دلتنگش شدم
 وقتی که اومد تو بغلم گرفتمش و بوش کردم و گفتم: قشنگم تنهام گذاشته بودی دلم تنگ
 شد برات خب
 معین ده روزه شد و خانواده هامون از پیشمون رفتن
 خودم یکم روپاشده بودم و با وجود کارای سنگین نوزاد به امور خونه هم رسیدگی میکردم
 از حق نگذریم سانیار هم کم نمیگذاشت کمکم میکرد...
 معین یک ماهه شد و سانیار تصمیم داشت مهمونی بزرگی به مناسبت به دنیا اومدنش
 ترتیب بده منم موافق بودم

قراربراین بود که توویلاى باباکه دماوند بود بر گزار بشه
 همه رودعوت کردیم ساریساهم بخاطر سال نواومده بود
 پوشک معین روعوض کردم پودر بچه روهم زدم براش و سرهمی سفیدمشکیش روکه نزدیک
 یقه اش پاپیون داشت روتنش کردم ضعف کردم ازدیدنش وبوسه ایی آروم روی لپ
 کوچولوش گذاشتم
 خودم هم آرایشگاه رفته بودم وحسابی فرق کرده بودم پیراهن مشکی رواز کاورش دراوردم
 تنم کردم
 آستین های بلندی داشت وبالاته ش تماما کار شده بود دامنش مدل راسته بود سانیارهم کت
 وشلوارش رو پوشیدوبه سمت ویلاراه افتادیم
 جز کارگرایی که برای پذیرایی به کار گرفته بودیم کسی نبود هوای فروردین ماه خنک
 بود وبخاطر معین مهمونی روتوسالن بر گزار کردیم مهمونایکی یکی اومدن
 صدف معین رو گرفته بود بغلش وهمش قربون صدقش میرفت...
 خانواده سانیارهم رسیدن ساریسابغلم کرد وتبریک گفت بهم دخترش بغل امیر بود دلم
 براش رفت ازبس که ناز بود با چشمای درشت مشکی رنگش باتعجب اینورا ونوررون نگاه میکرد
 گروه موسیقی شروع به زدن آهنگ کردن همه شادوخوشحال بودن وپایکوبی میکردن معین
 رواز صدف گرفتم وبالبخند خیره شدم به رقصنده ها
 سانیارهم مشغول گپ باچندتا از همکاراش بود که دعوتشون کرده بود سانیاربه سمتمون
 اومدوگفت: مهدامعین روبده به مامانت بیابریم + کجا بریم؟
 - برقصیم
 + خیلی خب

معین روبه بغل مامانم دادم با اشاره سانیاربه دیجی سکوت برقرار شد و پیست خالی شد و آهنگ پلی شد:

"نگات کردم نمیدونم که بار چندمی میشه چقدر خوبه کنار تو موهام جو گندمی میشه
 من تنها رو عشق تو تو یک لحظه هوایی کرد
 باید قلبی رو که توشی تو سینه مومیایی کرد
 چه احساسی که احساست به احساسم گره خورده
 همین حسه یکی بودن غما رو از دلم برده
 همون اندازه که هستی همون اندازه خوشحالم
 کنار تو که دنیامی چقدر بهتر شده حالم تو که دستامو میگیری جهان جا میشه تو مشتم
 چقدر خوبه که میمونه جای حلقه ات رو انگشتم یه جوری میزنه قلبم تو رو هر لحظه میبینم
 که حتی باورم میشه دوتا قلبه توی سینم
 چه احساسی که احساست به احساسم گره خورده
 همین حسه یکی بودن غما رو از دلم برده
 همون اندازه که هستی همون اندازه خوشحالم
 کنار تو که دنیامی چقدر بهتر شده حالم"
 درهمون حین سانیار گفت: ممنونم واسه اینکه با او مدنت به زندگیم همه چی انقدر خوب
 شد ممنونم واسه بدنی آوردن معین

+ سانیار تو این چند ماهه اتفاقای عجیب برامون زیاد افتاد اما بازم کنارت خوشبختم
 - آره واقعا منم از عمق وجودم با همه اتفاق های این چند ماه باز احساس خوشبختی دارم
 آهنگ تموم شد کنار رفتیم و نشستیم معین بیدار شده بود و داشت گریه میکرد و اتفاق رفتیم

وبهش شیردادم ودوباره خوابوندمش دوباره کنارسانیارنشستم
 که خدمت کاراومدبه سمتمون وچیزی درگوش سانیارگفت
 سانیارم جواب داد:خیلی خب الان میام فقط کسی نفهمه تایه جوری جمعش کنم
 کنجکاوگفتم:چیشده؟
 -هیچی
 +هیچی روکسی نفهمه؟
 -مهداخودمم نمیدونم اجازه بده فهمیدم به شماهم میگم وازویلا خارج شد.
 استرس گرفته بودم داشتم قلنج
 انگشتامومیشکوندم میدونستم اتفاق بدی افتاده...
 سانیارباصورت گرفته ایی به ویلابرگشت ودستوردادکه شام سروکنن تامهمونی زودترتموم
 بشه رفتم تواتاق تاسری به معین بزمن بیدارشده بودوداشتاظرافشو نگاه میکرد بغلش
 کردم وداشتم ازاتاق خارج میشدم که سانیاراومدوگفت:مهدا
 +جانم
 -بی همه چیزاپشت ویلاروآتیش زدن هیم بلندی کشیدموگفتم:کیا؟چیشده دقیقا؟
 -آدمای نسناس نوبختاورفیعی گندزدن به باغ رفته
 +خاموشش کردین ازکجافهمیدی کاراوناست؟
 -آره باشلنگ آبیاری درختاخاموشش کردن دستشو توجیبش بردوورقه ای دراووردبه دستم
 دادگفت:اینوبخون
 روی ورق نوشته بود:"این آخرین نشونه ازنابودی شماست صبرداشته باشیداصل کاری
 هاموندن"

+سانیارچرادست بردارنیستن اینا؟ بخدامن میترسم -نمیدونم، مهدانبایدتتری ایناطبل توخالین
شام روهم سروکردن ومهمونادونه دونه اومدن کادوهاشون رودادن خداحافظی کردن
سانیاروبابادائم باهم پیچ میگردن وباباهم گرفته بود
قرارشد همه بمونیم توویلاوفردای اون شب بعدازخوردن ناهاربرگردیم خانواده سانیاررفتن
طبقه بالاویلاوماپایین موندیم
دوباره رفتم تواتاق موهام روآروم بازکردم وباشیرپاک کن آرایشم روهم پاک کردم
ولباسم روزاتنم دراوردم
یک دوش مختصرگرفتم وبیرون اومدم سانیارهم به اتاق اومده بودوکنارمعین درازکشیده بود
لباس هامروتنم کردم وکنارشون خوابیدم سانیاردرحالی که دستش روی چشمش
بودگفت:شبموخراب کردن اصلااعصابم بهم ریخته س
+من ازهمون موقع که فهمیدم تووبابادارین پرونده اینارودنبال میکنی استرس گرفتم
ونگران بودم بهتون هم گفتم اماگوشتون بدهکارنبودسانیارمن نگران زندگیمونم اوناواسه
مایه تهدیدبه حساب میان
درمونده گفتم:میدونم اماهرجوری شده ازتومعین بایددربرابرشون محافظت کنم صبح
بیدارشدم وبقیه خواب بودن هنوز به معین شیردادم وجاش روعوض کردم بغلش
کردم وباهم رفتیم توباغ نابینم چه اتفاقی افتاده
درختای میوه ای که بابا باذوق وشوق کاشته بودشون سوخته بودن وخاکسترشده بودن
میزصندلی چوبی که اونجاقرارداشت هم بدجوری سوخته بود
صدای ناله دردمندی به گوشم میرسید دقت کردم به صدا نزدیکترشدم
بادیدن تن سوخته سگ نگهبان باغ باستر غم تمام وجودم گرفت این حیوون بی گناه

این وسط قربانی کینه و انتقام شد...

باباهم بیدار شده بود به باغ اومده بود به سمتم اومد +سلام باباصبح بخیر

-سلام باباجان صبح توام بخیر

+بابا

-بله دخترم

+باستر داره تلف میشه تو آتیش سوزی سوخته

شوکه شد و گفت: کجاست؟ +انتهای باغ بابارفت به اون سمت

باسترو بغل کرده بود با چهره ای ناراحت گفت: رفیق پانزده سالم رو کشتن نامردا

+تموم کرده بابا؟

-آره حیوون بدجوری سوخته

باداخل ویلابرگشتم مامان بیدار شده بود و داشت صبحانه رو حاضر میکرد بقیه هم بیدار شدن

و اومدن برای خوردن صبحانه

باباهم بعد از چند دقیقه با چهره ای ناراحت اومد

صبحانه رو خوردیم و میزرو جمع کردیم حال همه تقریباً گرفته بود و بی حوصله بودیم

مامان وفاطمه خانم داشتن برای ناهار چیزی درست میکردن

سیروان و سانیا رو امیرهم رفتن تایکم به اوضاع باغ رسیدگی کنن

من و ساریساهم بچه به بغل نشستیم بودیم مدیساتازه خندیدن یاد گرفته بود وقتی خندید چال

گونش نمایان شد

ساریسابوشش کرد و گفت: مهدانمیشه دست رودست بزارین یه مدت از ایران خارج بشین

تا اوضاع آروم بشه

+نمیدونم چکار باید بکنم ساریسا ولی خیلی میترسم همش احساس میکنم یه آدمایی
در کمین نشستن که زندگیمو خراب کنن!
-این سانیارم دلش خوشه که وکیله نمیدونه دیگه چقدر دشمن تراشی کرده +آره برای من
دنبال پرونده های پلیسی هم میره...
ناهار رو خوردیم برگشتم به سمت خونه ساریسا امیر پرواز داشتن مستقیم رفتن فرودگاه
خسروخان وفاطمه خانم هم برگشتن

سانیار کیلدا نداشت به درو وارد شد و صدام کرد: مهذا خانم مهذا جان
+جانم عزیزم اومدم
معین روبغل کردم وبه استقبالش رفتم مثل ماه های قبل روز ماهگرد تولدمعین کیک خریده
بود
کیک روداد دستم ومعین روازم گرفت شمع سه ماهگی رو کیک گذاشتم دورین روروی پایه
گذاشتم لبخند زدیم وعکس گرفتیم
معین تازه میتونست یکم بخنده...
کیک رونصف کردم و خوردیم
معین تو بغل سانیار بود و داشت باهاش بازی میکرد
ومن بالبخند داشتم نگاهشون میکردم زنگ آیفون زده شد و سانیار معین رو خوابوند تا بره
در رو باز کنه
شنیدم که گفت: حتما چند دقیقه صبر کنید پیرهنش رو پوشید از خونه خارج شد...
با گذشت چند دقیقه اومد بالا نفس های عصبی میکشید

صداش زد: سانیا چي شده؟ - مهدابرام احضاریه اومده

+ برای چی؟؟

- به جرم اخلال در دستگاه دادگستری چندتا پرونده دیگه هم هست، برام پاپوش دوختن

+ باورم همیشه سانیا

- خودمم نمیتونم باور کنم اما شده میرم دادسرا ببینم چیشده + کی بایدبری؟

- پنج روز دیگه

سانیا ربی قرار بود دائم سیگار پشت، پشت سیگار روشن میکرد و خیره به یک نقطه میموند

منم فقط و فقط نگران بودم میدونستم حسش میکردم اون اتفاق و ضربه آخر رو...

معین بی تابی میکرد هر کاری میکردم آروم نمیگرفت آخر سر سانیا با حرص گفت: آماده

شو بپریمش دکتر اعصاب گریه هاشو ندارم مخالفتی نکردم...

دکتر معاینه ش کرد و گفت: چیز خاصی نیستش فقط رفلاکس معده اش بالاست بخاطر همین دل

درد میگیره

چند تا هم شربت نوشت که وقتی گریه کرد بدم بهش بخوره

سانیا پشت فرمون دست میکشید تو موهاش بامشت ضربه میزد به فرمون همه حالاتش عصبی

بود

به خونه که رسیدیم رفت تواتاق مطالعه و خودش حبس کرد...

پنج روز بدین منوال گذشت روزی که میخواست بره دادسرا

معین رو پیش ماما نگذاشتم و بابا همراهش رفتیم

باز پرس پرونده سوال میکرد و سانیا فقط تعجب میکرد!

باز پرس عینکش روپرت کرد و میزگفت: یعنی شما آقای فرحمند هیچ کاری نکردی؟؟؟ رشوه ندادی که حکم قاضی به تعویق نیوفته؟ شما نبودى که از پوشش استفاده کردى قاچاق کردى؟ این چیزایی که تو این برگس همش کشکه پس!

سانیار سرپایین انداخت و گفت: بخدا پا پوشه

بابامداخله کرد: آقای کاویان من خودم قاضی ام این آقا هم دومادمه تا حالا جز خدمت صادقانه چیزی ازش ندیدم در ضمن تویکی از پرونده هاش به مشکل برخورد کردن سردشمنی پیدا کردن با هاش برای نابودیش دارن هرکاری میکنن و این هم پرونده سازیه باز پرس یا همون کاویان گفت: در هر صورت باید مراحل قانونیش طی بشه در ضمن باید بازداشت بشه

بازداشت نه من نمیتونم یک شب حتی بدون سانیار!

+وای نه

بابا گفت: همیشه وصیغه بزارم بیرون باشه؟

کاویان: همیشه اماتار و زداد گاه حق خروج از تهران رونداره تا توداد گاه مشخص بشه منتظر موندیم بابارفت سندخونه رو آورد و گرو گذاشت و چند جا رومضا کرد سانیار معین رو بغل کرده بود از خودش جدانمیکرد

انگار آرامش از دست رفته اش رو میخواست از معین بگیره...

منم برای اینکه اعصابش بهم نریزه تو خلوت خودم اشک میریختم

و این سوال تو ذهنم میچرخید "اگر من هیچ وقت بامیلا آشنا نمیشدم و باباش و مهرداد بازم اعدام میشدن اونوقت باز ماندگان شون بازم درسدد انتقام از ما میوفتادن؟! " جوابی پیدا نمیکردم من دختر اون آدمی بودم که حکم اعدام رو تایید کرده بود من

همسراون آدمی بودم که برعلیه شون دفاعیات ومدارک ارائه داده بود...
 من شاید مقصر تمام ماجرا بودم...! مامان هر وقت دلش پر بود و چیز یاز خدامیخواست دعای توسل
 میخوند منم به تبعیت از مامان روبه قبله نشستم شروع به خوندن دعا کردم تمام ائمه
 رو صدا زدم و از شون کمک خواستم
 دعای تموم شده بود و که در اتاق باز شد سریع اشکاموپاک کردم بالبخند برگشتم سمت در - مهدا
 +جانم

- معین نق میزنه فکر کنم گرسنه اس بهش شیر بده + باشه
 معین روبه بغلم داد

معین باولع مشغول خوردن شیر شد سانیا باحسرت نگاهمون میکرد نفس پر آهش
 روداد بیرون و گفت: کاش همه این ماجرا هایه جوری تموم بشه
 + کاش... سانیا نا امید نباش درست میشه

- نا امیدم مهدا خیلی هم نا امیدم او نا فکر همه جاش رو کردن..!
 + سانیا

- جون دلم

+ برام شعر بخون دوباره آهی کشید و گفت:

"شعاع درد مرا ضرب در عذاب کنید مگر مساحت رنج مرا حساب کنید محیط تنگ دلم
 را شکسته رسم کنید خطوط منحنی خنده را خراب کنید طنین نام مرا موریا نه خواهد خورد مرابه
 نام دیگر غیر از این خطاب کنید دیگر به منطق منسوخ مرگ میخندم مگر به شیوه ی
 دیگر مرا مجاب کنید در انجماد سکون، پیش از آنکه آهنگ شوم مرابه هرم نفس های عشق آب

کنید مگر سماجت پولادی سکوت مرا درون کوره ی فریاد خودمذاب کنید بلاغت غم من
انتشار خواهد یافت اگر که متن سکوت مرا کتاب کنید " اشکام روز صورتی پاک کردم
و گفتم: شعرتم که سراسر غم و ناامیدی - ببخشید مهادتو این زندگی بامن فقط اتفقای
جو رو جور تجربه کردی
+ زندگی بالاوپایین داره
- هرچی که شد بدون خیلی دوست دارم تو خیلی خانمی خیلی فراتر از حد تصورم...
+ تو هم خیلی خوبی منم دوست دارم مرد من!
روز دادگاه هم رسید به اصرار من گذاشت همراهش برم
دیدن سانیا رو جایگاه متهم خیلی عذاب آور بود
سانیا رو که هیچ کاری نکرده بود و بیگناه بود...
عرفان به عنوان وکیل سانیا همراه من اومده بود
دفاعیاتش رو ارائه داد اما قاضی گفت چند جلسه دیگه باید دادگاه برگزار بشه و تا حکم و رای
دادگاه بیاد
خیلی روزهای بدی بود انگار که آسمان آفتابی زندگی من رفته بود به جاش ابرهای تیره اومده
بود...!
سانیا دفتر نمیرفت و حق هیچگونه فعالیتی نداشت
کلافگی و سردرگمی تو رفتاراش و چهره اش مشهود بود
معین رو تو گهواره گذاشته بودم و داشتم تکونش میدادم تا خوابش بیره یک دفعه صدای
شکستن چیزی اومد از جام پریدم به سمت صدا رفتم سانیا از عصبانیت زده بود و گلدون روی
میز رو شکونده بود سرش رو تو بغلم گرفتم

و گفتم: آروم باش مردکی دیده همیشه شب بمونه؟

-مهدامن دیگه کشش ضربه های این زندگی روندارم اول جوونیم تن به یه ازدواج زوری دادم و تا او دم به خودم بیام بچه دار شدم بچه مریضم بدنیا اومد و زندگی منم از هم پاشید من موندم و اون بچه مریض شب و روز امو باهاش سر میکردم که مریضیش از پا انداختش از من گرفتش، بعدم که تو او مدی تو زندگی همه چی داشت خوب پیش میرفت تا که این بی همه چیز شروع کردن به زهر ریختن به زندگی من

+سانیا منم از این زندگی ضربه های زیادی خوردم خودت که میدونی منم به اندازه تو ناراحت اما این حالت خیلی ناراحت ترم میکنه تو رو خدا خوب باش من طاقت این مدلی دیدنت روندارم

سرش رونوازش کردم نمیدونم چند دقیقه گذشت اما خوابش برده بود

آروم از خودم جداش کردم و سرش روی کاناپه گذاشتم.

رفتم و معین رو بغل کردم یکم دیر تر رسیده بودم خونه روی سرش میگذاشت...

روز دادگاه دوم هم رسید

از شواهد و قرائمی که عرفان و بابا میگفتن عوامل دادگاه رو خریده بودن هرچی دفاع از سانیا میشد انگار هیچ تاثیری نداشت...

بدترین ضربه برای سانیا پلمپ شدن دفترش بود

در حدی که فشارش از شدت حرص و جوش رفت بالا و خون دماغ شد و از حال رفت

از یک طرف معین گریه میکرد از طرف دیگه سانیا از حال رفته بود

و من مونده بودم اون وسط و از سردرگمی زدم زیر گریه

مغزم انگار که برای چند دقیقه قفل کرده بود...

اول رفتم معین روبغل کردم وقتی اومد تو بغلم آروم شد
 بعدم تلفن رو برداشتم وزنگ زدم به اورژانس
 اورژانس اومد سرم براش سوار کردن و گفتن بعد از بهوش اومدنش قرص فشار رو بهش بدم
 سانیا ربهوش اومد
 نگاهی به اطرافش انداخت و صدام کرد: مهدا + جانم
 - من چم شد یهو؟
 + فشارت رفت بالا و از حال رفتی نگاهی به سرمش انداختم تموم شده بود از دستش کشیدم
 و دور انداختمش یه لیوان آب و قرص رو برداشتم و بردم برای سانیا
 قرص رو خورد و گفت: ممنونم مهدا
 + خواهش میکنم عزیزم...
 سانیا داشت کردی با تلفن صحبت میکرد از "دالگه جَوَن" گفتنش فهمیدم که داره با فاطمه خانم
 صحبت میکنه
 اونا هم وقتی شنیدن خیلی ناراحت شدن و فاطمه خانم زنگ میزد به من پشت تلفن گریه میکرد
 ساریساهم بدتر از ما بود و حسابی غصه میخورد
 اوضاع خوبی نبود...
 بعد از اینکه تلفنش تموم
 شد گفتم: سانیا ربنیم از خونه یکم بیرون؟ - کجا بریم
 + تائتر شهر
 - بریم
 آماده شدم و سه تایی به سمت تائتر شهر رفتیم

تصویر معین در بغل سانیار رو تو ذهنم ثبت کردم
 میدونستم که این آخرین باری که سه نفره میایم اینجا...
 دوست داشتم زمان به عقب برگردد و اون شبی بیاد که منو سانیار بدون هیچ شناختی از هم
 اینجا قدم میزدیم و همه چی عادی بود و منتظر اتفاق بدی نبودیم...
 به خونه برگشتیم به معین شربت دادم تا خوابش برد
 سانیار هم با قرص آرامبخش خوابید من بیدار نشسته بودم به صورت های معصومشون تو خواب
 نگاه میکردم دادگاه چهارم هم برگزار شد و یک جلسه مونده بود تا او مدن حکم روزامو با استرس
 میگذروندم
 اما باید به سانیار هم روحیه میدادم و کمکش میکردم برای روپاموندن...
 صدف برای سالگرد ازدواجش مهمونی گرفته بود
 و فکر نمیکردم که با این اوضاع میتونستیم که شرکت کنیم
 کلی هم تاکید کرد که بریم صدف در همه حال کنارم بود و تو دوران بارداریم سنگ تموم گذاشته
 بود
 اما اوضاعمون خیلی بهم ریخته بود!
 سانیار هم که سردرگمی و پیچیدگی من رو دید گفت: میریم مهدا جان درستت سالم خوب
 نیست اما دوستامون
 برای اینکه کسی به وضعتمون پی نبره آرایش کردم و غم و استرس روزی بزرگ صورتم قایم
 کردم
 لباس های خودم و معین رو هم پوشیدم سانیار هم پیرهن و شلوار مشکی تنش کرده بود
 خواستم اعتراض کنم اما پیشمون شدم پیش خودم گفتم بادلش راه بیا...

طبق معمول معین توسط صدف آبلموشدبس که چلوندش وبوسش کرد ووقتی گریه اش در او مدبه بغل من دادش!

صدف از همه لحاظ سنگ تموم گذاشته بود توچشم های همه شادی و خنده موج میزد امامتظاهران اون جمع من وسانیار بودیم...

صدف وفرهادشمع یک ساله شدنش روفوت کردن وکیک روبریدن

من بافکری مشغول دست میزد صدف روبغل کردم وتبریک گفتم بهش لبخندی بهم

زدوگفت:مهدامن فهمیدم که روفرم نیستی ها چیزی شده؟ازکسی ناراحتی

تعجبی نداشت ده سال رفاقت به زبان آسونه وگرنه دنیادنیاشناخت وحرف درونش هست!...

+نه یکم معین اذیتم کرددیشب دل دردداشت بدخواب شده بود

-برومن خرنیستم که الان حالتونمیگیرم ولی بالاخره میفهمم تونخواییدی پس سانیارچشه

انقدر گرفته اس سکوت کردم وکه خودش فاصله گرفت ورفت...

فرشیدباپوزخندنگاهم کرد منم مثل خودش پوزخند زد وکنارسانیارونشستم ومعین

روازبغلتش گرفتم

اون هم کنارنامزدش نشست دختر فوق العاده جلفی بودواصلاازطرزنگاهش ولباس پوشیدنش

خوشم نیومده بودچندباری هم به صدف متلک انداخت که صدفم بی جواب نداشتش!

صدف میزشام روچیده بودولی به صورت سلف بود

یکم ازبرنج وخورشت کشیدم

واصلانفهمیدم چی خوردم بس که یگاه نامزدفرشیدنگاه های سنگین بهم انداخت!

نق نق معین که در او مدرفتم تواتاق که شیرش بدم بهترین راه برای فرارازنگاهش همین بود...

معین شیرش روکه خوردخودش زیرسینم خوابش بردروی تخت خوابوندمش وازاتاق به

سمت سانیار رفتم

-خوایید؟

+آره بچم از غروب بیدار بود خیلی خسته بود خوابش برد

-مهدا صدف چی میگفت؟

+فهمیده که حالمون نرمال نیست

-کی تموم میشه بریم خونه اعصاب شلوغی روندارم

نگاهی به اطراف انداختم همه مشغول خوردن غذا بودن

+بزار غذاهاشون تموم بشه میریم منم خودم کشش نگاه های اون دختر روندارم!

-کی نامزدخواستگار سابقه ت

+متلک میندازی؟

-نه کلی گفتم

+حالاخواستگار سابقه و ایناش رو کار ندارم کلا از نگاهش بدم میاد پراز انرژی منفی سکوت

کرد و دقیق شد روی پگاه

بعد از چند دقیقه گفت: حسادت میکنه بهت اینواز حالاتش دریافت کردم

+بله درسته سروشام تموم شد

رفتم تواتاق لباسام رو تنم کردم وسایلم رو جمع کردم ومعین رو برداشتم سانیار هم از جا بلند شد

به سمت صدف وفرهاد رفتم و گفتم: خیلی ممنونم ازتون امیدوارم که سالیان سال خوشبخت

وشادوسلامت در کنار هم باشید سانیار هم گفت: آرزوی خوشبختی دارم براتون تشکر بابت همه

چیز

صدف با اینکه دوست داشت بیشتر بمونیم گفت: ممنونم بابت اینکه اومدین

فرهادهم تشکر کرد و بعد از خدا حافظی به خونه برگشتیم...
 فردای مهمونی صدف اومد خونمون
 سفره دلم رو پیشش باز کردم و گفتم از همه چیز از اینکه مارال تهدیدمون کرده از اتفاق و پیش
 آمدها گفتم از اینکه معلوم نیست چی در انتظار سانیار...
 دلداری و دلگرمی بهم داد
 کمی سبکتر شدم از اینکه درد دلم رو پیش کسی به غیر از خانوادم گفتم هر چند که صدف چیزی
 کم از خواهر نبود برام...
 روز دادگاه پنجم ابلاغ حکم هم رسید ماما اومد خونمون کنار معین موند خسرو خان هم
 خودش رورسونده بود همراه بابا و خسرو خان راهی دادگاه شدیم...
 سانیار مضطرب و کلافه بود اما با صلابت برخورد میکرد
 سانیار آخرین حرف هاش روزد
 فهمیدم تسلیم شده چون حرف های آخرش روزد سرپایین انداخت و سکوت کرد...
 عرفان هم دفاعیات آخرش رو ارائه داد قاضی ده دقیقه تنفس اعلام کرد...
 تو راهرو نشسته بودیم و من داشتم نم اشک میریختم که سانیار با صدایی تقریباً بلند گفت: د الان
 برای چی داری گریه میکنی؟
 خسرو خان مداخله کرد و گفت: سانیار با این زن درست حرف بزن وقت تنفس تموم شد
 منشی دادگاه با کسب اجازه از قاضی شروع به قرائت حکم کرد:
 "بسمه تعالی
 دادگستری کل استان تهران

حکم نهایی دادگاه در رابطه با دعوی آقای سانیار فرزند خسرو فرزند حمند پرونده باوکالت عرفان حقی

حکم نهایی و تایید شده توسط قاضی پرونده پنج سال حبس حدی و مصادره تمام اموال ایشان توسط دادگاه است."

دنیا آوارش در وی سرم پنج سال نبودن سانیار؟

خدایا پس معین چی میشه؟!؟

سالن دادگاه دور سرم میچرخید ببارفت باقاضی حرف زد درخواست تجدیدنظر داد اما رد شد عرفان به سانیار دلداری که نمیزاره این اتفاق بیوفته و یادش میاره زود...

اما سانیار من به چه جرمی محکوم به حبس بود به جرم همدستی در قاچاق مواد به داخل کشور؟ به جرم رد و بدل کردن رشوه وزیر میزی؟

کی باورش میشه که سانیار همچین چیزایی رو مرتکب بشه؟!؟

دستبند به دستاش زدن و همراه سربازی به بیرون بردنش

از شوک خارج شدم به دنبالش رفتم توحیات دادگاه داشتن سوار ماشین میکردنش که صداش

زدم: سانیار برگشت نگاهم کرد جلوش ایستادم

+ سانیار من چکار کنم بدون تو؟

- مهدا تو بگو من چکار کنم بدون

تو و معین؟ چجوری دووم بیارم خدایا کاش همه اینا خواب بود

افسر تذکر داد به سرباز که سوارش کنن سرباز اطاعت کرد و سوارش کردن ماشین به سرعت راه

افتاد

پشت ماشین روی زمین افتادم وزجه زدم و تنها خدارو صدا زدم

بابازیربغلم روگرفت وازروی زمین بلندم کرد

-پاشوباباجان قوی باش

ازپانندازخودتوپسرت بهت نیازداره +نمیتونم دیگه بریدم بابادیگه بریدم اینبارزندگی ضربه
فنیم کرد...!

خسروخان روبه باباگفت: کدوم زندان بردنش جناب توکلی

-بردنش زندان مرکزی قزلحصار نفس پرآهم روییرون دادم سوارماشین باباشدم سرم روبه
پنجره تکیه دادم واشکام روونه گونه هام شد آهنگی که ازرادیوی ماشین پخش میشدحالم
روخراب ترکرد:

"حالا که میروی همراه جاده ها برگرد و پس بده تنهایی مرا بی خاطرات تو بی آرزوی تو دل
را کجا برم شب گریه را کجا دیگر تنها گریه ها حالم را میداند از عشق دلتنگی هایش میماند
جا ماندی آه ای دل ای موج بی ساحل دیگر تنها گریه ها حالم را میداند از عشق دلتنگی هایش
میماند جا ماندی آه ای دل ای موج بی ساحل حالا که میروی همراه جاده ها برگرد و پس بده
تنهایی مرا بی خاطرات تو بی آرزوی تو دل را کجا برم شب گریه را کجا" چجوری پنج سال
دووم بیارم چجوری پنج سال فقط یک ساعت بتونم ببینمش؟ این انصاف نبود
به گناه بی گناهی محکوم شدیم...!

خانه دلتنگ غروبی خفه بود مثل امروز که تنگ است دلم پدرم گفت چراغ و شب از شب پر
شد

من به خود گفتم یک روز گذشت

مادرم آه کشید؛

«زود بر خواهد گشت».

ابری آهسته به چشم لغزید و سپس خوابم برد
 که گمان داشت که هست این همه درد در کمین دل آن کودک خرد آری، آن روز چو می
 رفت کسی داشتم آمدنش را باور من نمی دانستم معنی «هرگز» را تو چرا بازنگشتی دیگر؟ آه
 ای واژه ی شوم
 خو نکرده ست دلم با تو هنوز من پس از این همه سال چشم دارم در راه که بیایند عزیزانم،
 آه"

باصدای گریه معین دفتر خاطراتی که دلتنگی هامودرونش مینوشتم بستم به سمت اتاقش رفتم
 تب داشت دندان هاش میخواست دربیادتب میکرد
 دوماه گذشته ازروزی که تمام جونم روبردن برای محبوس کردن...
 تواین دوماه باوجوددلتنگی هام نرفتم برای ملاقاتش طاقت دیدنش رونداشتم زنگ
 میزددرحدچنددقیقه صحبت میکردیم باهم سری آخرهم کهزنگ زدباگریه گفت برم
 بینمش!...

به معین تب بردادم تبش پایین اومده بوداماگریه هاش قطع نمیشد درمونده بودم که چکارکنم
 دست تنهاخیلی سخت بودبرام زنگ آیفون به صدادرآمد
 بازنگ خوردن تلفن ویا آیفون بنددلم پاره میشد...
 +بله

چندلحظه تشریف بیارین پایین

مانتوم روتنم کردم ورفتم پایین بادیدن مامورهای نیروی انتظامی استرس تمام وجودم
 روگرفت

پلیس: شماخانم توکلی هستین همسر آقای فرحمند

+بله خودم هستم

-خانم محکم مصادره اموال متهم رو داریم شما باید خونه رو تخلیه کنید میدونستم منتظرشون بودم...

کیلیدخونه ودفتر و سوییچ ماشین وهرچی که به اسمسانیا روپول های اون خریداری شده بود به پلیس هاتحویل داده شد لباس های خودم وسانیا رو توی چمدون ریختم ساک ووسایل اضطراری معین هم جمع کردم
باشک و بغض خونه رو ترک کردم...

کنار خیابون ایستادم سوار تاکسی شدم معین تو بغلامز بیحالی خوابش برده بود خدایا هیچ بنده ایی رو بدون پشتوانه و سرپناه نکن

من تکیه گاه مامن زندگیم رو از دست داده بودم نه اینکه نباشه بود اما کنارم نبود...!

مامان برای زندگیمهداش اشک ریخت و بچم بچم کرد

بابا برای نابودی زندگی بچه اش از سرکینه یک سری آدم تاسف خورد خودم رو تخت ولو کردم

معین چند دقیقه ایی بود که تب نداشت و شیرش رو خورده بود و خوابیده بود فکرم مشغول

شد باید چکار میکردم؟ آینده معین بدون سانیا رو باید چجوری هدایت میکردم؟

یک ماه تا تموم شدن مرخصیم نبود این بچه چی میشد!؟

خدایا چرا انقدر زندگی رو یک وقت هابرای بنده هات پچیده میکنی!...

تمام حساب های بانکی

سانیا رسد و دود بود و پس انداز خودمم هم به قدر اجاره خونه نبود...

عزت نفس هم اجازه نمیداد اینکه بخوام از بابا و یا خسرو خان طلب پول کنم...

باید فعلا درخونه بابا اینا اقامت میداشتم دندون های معین در اومد و مامان داشت براش

آش دندونی میپخت براش

بی حوصله نشسته بودم و فکرم درگیر بود مامان صدام زد: مهدا

+بله

-آش آماده شده زنگ بزن الهامو صدف بیان دورهم باشیم

+باشه

تلفن رو برداشتم و زنگ زدم خونه صدف و گفتم که باخاله بیان

لباس های معین رو عوض کردم موهای مشکی رنگش روشونه زدم

صدف و خاله براش کادویه ماشین خریده بودن که بادیدنش ذوق کردو با اون سرگرم شد...

حس کردم که خاله با ترحم داره نگاهم میکنه

ناراحت شدم از ترحمش اما به روی خودم نیووردم همون لبخند ساختگی که تو این دوماه

شده نقابم روی صورتم نشوندم صدف درحالی که معین رو بغل کرده بود گفت: یک خبر خوب

ودست اول دارم براتون

خاله با ذوق و لبخند نگاهش میکرد که صدف ادامه داد: راستش باید بگم که من باردارم

تعجب کردم خوشحال شدم درسته که خیلی خبر خوبی بود میون این روزای بد اما، امان

ازدلی که گرفته باشه و هیچی نتونه به وجدیارتش

صدف رو بغل کردم و بوسیدم و تبریک گفتم بعد از خوردن آش و کلی گپ زدن راجب بارداری

خدا حافظی کردن و رفتن...

سه شنبه از راه رسید سه شنبه ایی که قرار ملاقات سانیا در زندان بود با آژانس خودموبه زندان

رسوندم چادر مشکی روی سرم کشیدم کیفم و گوشیم رو دم در تحویل دادم روی صندلی پشت

شیشه نشستم با سر بازی اومد

چقدر اون لباس طوسی رنگ زندان به قامتش نمیومد و توتنش زار میزد...

نشست و گوشه روبرداشت و گفت: اومدی بالاخره بی رحم نگفتی دل من میپوسه نبینمت؟

بغضم ترکید و گفتم: نمیتونستم پیام پام نمیکشید پیام

- معین چگونه خودت چی خوبی؟

+ معین آره بچه ام دندوناش اذیتش کرد تا دربیاد خودم نه خوب نیستم - چرا دورت بگردم

چرا خوب نیستی؟

+ تونیستی همش یک چیزی کمه

- مهدا جان حکم صادره هم اجرا شد آره؟ گریه ام شدت گرفت و گفتم: آره سانیا رهمه چیزمون رو گرفتن!

- غصه نخور درست میشه عرفان برام همه چیز رو گفته بود صداش زد: سانیا ر

- جون دلم چقدر دلم میخواست که دوباره صدام بزنی

+ چرا انقدر لاغر شدی پای چشمات گود افتاده مگه غذا نمیخوری؟

- قربونت برم خودتم چیزی کم از من نداری خیلی لاغر شدی

+ من خب بچه شیر میدم تو چرا لاغر شدی؟

- بیخوابی، دوری از تو و معین از دست رفتن اعتبار خودم و شغلم

+ همه چیزمون از دستمون رفت سانیا ر دوریت خیلی اذیتم میکنه - تحمل کن میگذره این روزا

به قول دیالوگ اون فیلمه "صبح میشه این شب، باز میشه این در صبر داشته باش"

آهی کشیدم و گفتم: سانیا ر صدف بارداره

- عه چه خوب بسلامتی

سرباز به سمتش اومد و گفت: ساعت ملاقات تموم

صدام زد: مه‌دا

+جانم

-بازم بیامراقب خودت ومعین باش و غصه هم نخور

+باشه توهم مراقب خودت باش

-به امید دیدار

+خدا حافظ

از سالن بیرون اومدم کیفم روتحویل گرفتم

چادرروازسرم دراوردم سوارماشین شدم

دیدن سانیارامون اشک هام روبریده بودومثل رگبارروی گونه هام میباریدن...

روزهاگذشتن واسفندماه رسیداسفندماهی که متفاوت باسال قبل بودسانیارنه درتولدیک

سالگی فرزندمون حضورداشت ونه درتولدسی وهفت سالگی خودش...

چیزی به سال نونمونده بود مامان همش باذوق وشوق اصراربرای خریدمیکرد

امامن نه دل و دماغش روداشتم نهانقدرپول که بخوام هزینه کنم برای خرید

چقدرجاخالی سانیارتواین روزهایبیشتراحساس میشد...

معین چندقدم میتونست برداره امانامتعادل بودقبل ازاینکه بیوفته زمین

بغلش کردم ولپ تپلش روبوسیدم یه سری کلمات رونامفهوم به زبون میوورداما کلمه "

بابا"روواضح میگفت تواین مدت که میرفتم ملاقات سانیارباخودم نبرده بودمش تصمیم داشتم

اینبارهمراهم بیرمش آژانس روهماهنگ کردم

ورفتم حاضریشم شلوارلی معین وپیرهن سفیدرنگش روتنش کردم که فوق العاده خواستنی

شده بود

خودم تیپ سرن درپامشکیم روزدموازخونه خارج شدم
باکلی اصرار و خواهش اجازه دادن که معین رو همراهم ببرم
منتظر نشستم تا که سانیا رو آوردن با دیدن معین خوشحال شد و گفت: الهی قربونت برم من

پسرم

+خدانکنه

-خوبی خانم چقدر بزرگ شده چقدر خوردنی شده گل پسرم
+خوبم تو خوبی آره دیگه باباش تو آخرین بار پنج ماهگیش دیدیش الان یک سالش شده -
چقدر زود گذشت هفته قبل تولدش بوده آره؟ +آره

-پارسال چقدر متفاوت تر از امسال بود خدا عیدی معین رو بهمون داده بود
+بهت مرخصی نمیدن؟

-نه جرم من طوری که مرخصی نداره

+نمیشه یه کاری کرد که برای سال تحویل پیشمون باشی؟

-نمیدونم باید با عرفان صحبت کنم

+سانیار

-جونم

+معین میتونه کلمه بابا رو تلفظ کنه گوش بده

گوشی رو جلوی دهان معین گذاشتم گفتم: پسرم بگو بابا تکرار کرد: بابا

سانیا را شک تو چشمات جمع شده

بود و گفت: قربونت برم حیف که نمیتونم بوست کنم عزیز دل بابا

معین با دست ضربه میزد به شیشه و سرو صدا میکرد و سانیا برای شیطنت پسرش ضعف میکرد

ساعت ملاقات تموم شد قبل از خدا حافظی گفتم: نمیدونم چی بگم اما خب سال نوت پیشاپیش
 مبارک، مکثی کردم و بعد ادامه دادم دوست دارم
 -من عاشقتم مه‌دا خانم صبورم عاشقتم
 +خدا نگهدارت
 -خدا نگهدار...
 برگشتم خونه اما مثل هر بار دلم موند تو زندان کنار سانیا...
 به اصرار مامان رفتم آرایشگاه و اصلاح صورت و ابرو انجام دادم و موهای مشکی رنگم
 رو بعد از چند سال رنگ کردم
 فقط و فقط برای این بود که هرچی مامان بهم گفته بود
 در این چند دقیقه رد کرده بودم...
 با همی کم خونه رو هم تمیز کردیم و ماهی رو برای سبزی پلو با ماهی شب عید آماده داشتیم شکم
 ماهی رو تمیز می‌کردم که گوشیم زنگ خورد دستامو شستم
 و گوشیم رواز روی میز برداشتم عرفان بود جواب دادم:
 +الوسلام
 -سلام مه‌دا خوبی
 +ممنونم شما خوبی
 -خوبم اون فسقلی چطوره
 +اونم خوبه داره آتیش میسوزونه
 -عزیز دلمه
 سکوت کردم که گفت: مه‌دا زنگ زدم یه چیزی رو بهت بگم

+چیشده!؟

-باکلی زدوبندبالاوپایین کردن تونستم برای سانیارمرخصی بگیرم فردامیادوروز پنجم عیدمیره چیزی حدودپنج روزمیشه باذوق گفتم:وای ممنونم عرفان خیلی خبرخوبی بود واقعادستت دردنکنه روزی برسه

جبران کنم برات

-روزش رسیده جبران کن

+وا یعنی چی؟

-یعنی اینکه من ازاون ساراخانم دوستت خوشم میادوتوبرام خواستگاریش کن +عه که اینطورباشه من باساراصحبت میکنم

-خیلی هم ممنون، کاری نداری؟

+نه بازم ممنونم

-کاری نکردم، خداحافظ

+خداحافظ

بهترین و خوشحال کننده ترین خبرقطعاً خبراومدن سانیاربود هرچندکوتاه هرچند کم کنارهم بودن...

عرفان بهم پیامک داده بودکه خودش میره دنبال سانیار بامعین رفتم حموم

لباس های جدیدمعین روتنش کردم موهای تازه رنگ شده ام رواتوکردمبعدازمدت ها کمی

آرایش کردم شومیزآبی رنگم روباشلوارسفیدم روپوشیدم

زنگ آیفون به صدادرآمد ازشوق وهیجان لپام گل انداخت بابادرورودی خونه

رو باز کردوسانیارروبه آغوش کشید مردونه چندضربه پشت سانیارزدوگفت:خوش اومدی مرد

سانيار مظلوم گفت: ممنونم مامان روهم به آغوش كشيد نوبت رسيده به من
 بغلم كرد و پيشونيم رو بوسيد
 منم دستي به ريشاي بلندش كشيدم و بوسه اي رو گوش زدم
 معين رواز خودش جدانميكرد مدام بوسه ميزد به صورتش سال تحويل ساعت ده شب بود
 بعد از شام كنار هم دور سفره هفت سين نشستيم
 حس ميكردم خوشبخت ترينم پدر و مادرم همسر و فرزندم كنارم بودند...!
 سال تحويل شد
 بساط رو بوسي و تبريك به پاشد بابابه من و معين عيدى داد سانيار سرافكننده گفت: شرمندتونم
 من ميون حرفش پريدم: من از تو توقعى ندارم كه عزيز دلم
 يكم دور هم نشستيم و بعد خوردن آجيل و ميوه شب بخير گفتيم به اتاق رفتيم لباس راحتى هام
 رو پوشيدم معين رو خوابوندم سانيار داشت نگاهم ميكرد بالبخند خودم رو تو بغلش انداختم لب
 هام رو ميون لب هاش اسير كرد بعد از مدت ها از شراب لب هاش مست شدم... آروم جلورفت
 فهميدم كه چقدر نياز شرو سر كوب كرده بود...!
 صبح از خواب بيدار شديم بعد از خوردن صبحانه
 سانيار پيشنهاده گردش سه نفره روداد ماشين بابارو گرفتيم و
 به سمت دربندر رفتيم چون تعطيلات عيد بود خيلي خلوت بود روى تختى نشستيم
 سانيار قليون و تنقلات سفارش داد معين بلند شده بود و روى تخت راه ميرفت و ذقزده بود
 قليون او مدو سانيار مشغول شد منم ميوه ها رو پوست ميكندم و تكه ميكردم
 خيره شدم به صورت سانيار
 خدايا اين چهره واين زواياى صورت دوست داشتنى ترين و قشنگ ترين چيز در دنيا براى

من بود

دو ساعتی گذشته بود که ناهار هم سفارش دادیم

ناهار هم تموم شد

از جابلند شدیم و قدم زدیم یکم لب رودخونه ایستادیم

عطر خوش بهار و بهترین مرد دنیا رو وارد ریه هام کرد...

به خونه برگشتیم ماما و بابا نیت کرده بود که برن شیراز و سربه عمه اینا بزنن

بلیط هم گرفته بودن بعد از جمع کردن وسیله هاشون رفتن فرودگاه که برن خدا حافظی کردیم

از هم...

مثل یک خانواده شده بودیم سانیا رو صدا زدم: سانیا جان

-جانم عزیزم

+هوس چه غذایی کردی برای شام بپزم؟ -آخ مهدا ضعف کردم برای فسنجون هایی که

میپختی

+چشم الان درست میکنم عزیزم مشغول پخت فسنجون شدم با عشق و علاقه غذا رو آماده

کردم میز شام رو چیدم اول سوپ معین رو دادم و بعد سانیا رو صدا زدم برای خوردن شام شام که

تموم شد کمکم کرد و میز رو جمع کردیم و منو تو بغل گرفت.

خودم پیش قدم شدم و روی چونه ش رو بوسیدم.

"بوسیدمش دیگه راس نداشتم جهان پایان یابد

من از جهان سهمم را گرفته بودم." باز من خوردن معین از هم جدا شدیم سانیا ربه سمتش رفت

و از روی زمین برش داشت

کمی راهش برد تا آرام گرفت...

از آرشیو فیلم هام یک فیلم اوردم کمی تنقلات و میوه بردم و نشستیم کنار هم مشغول تماشا شدیم

صحنه های رمانتیک فیلم بهم خیره میشدیم

انقدر که کنارش آروم بودم نمیدونستم وقتی بره میخوام چکار کنم؟

آخرای فیلم سرم روشونش گذاشتم و خوابم برد

بادرد کمی در گردنم بیدار شدم کش و قوصی به بدنم دادم

سرم روی سینه سانیا بود و جفتمون روی کاناپه خوابمون برده بود...

صبحانه رو آماده کردم و خوردیم بعد از ظهر بود و سانیا داشت با معین بازی میکرد که به سمتش

رفتم و گفتم: بریم خونه صدف اینا عید دیدنی؟ - مسافرت نرفتن؟

+نه صدف خیلی حالش خوب نیست بهش استراحت دادن - باشه بریم

آماده شدیم به خونه صدف و فرهاد رفتیم فرهاد و صدف با دیدن سانیا رشگفت زده و خوشحال

شدند

صدف براثر ویار خیلی شدید خیلی لاغر شده بود اما فرهاد همش گرد و پرش بود دور هم نشستیم

کلی گپ زدیم صدف برای شام موندن خیلی اصرار کرد اما من با توجه به

شرایطش اصرار هاش رو رد کردم...

سه روز تمام سانیا رسی کرد بهترین لحظات رو برای من بسازه معین رو پارک بردیم

مرکز خرید رفتیم و کلی چرخ زدیم و آخر سر به همون کافه ایی که پاتقمون بود رفتیم

درحینی که داشتم تکه بزرگی از کیک کاکائویییم در دهانم میگذاشتم خندیدم و گفتم: سانیا خان

حواست هست که منوماه عسل نبردی اصلا؟

-من خیلی کار ابرای تو باید میکردم امانش دونکردم

+من قصدم ناراحت کردنت نبود

-ناراحت نشدم عشقم صبر کن از اونجاییم بیرون همه جامیبرمت

لبخند زدم و سکوت بینمون برقرار شد...

شب آخر و تانزدیکای صبح بیدار بودیم میخواستیم از لحظه به لحظه اش استفاده کنم...

آخرین صبحانه آخرین آغوش و آخرین بوسه هم تجربه کردیم معین روبغل کرده

بود میبوسید و میبویید...

عرفان زنگ زد و سانیا را برداشتن ساکش که کلی تنقلات و خوراکی های تقویتی برایش گذاشته

بودم رفت...

بعد از رفتنش انگار دنیا متوقف شد و تمام دقایق مکث کردن با صدای بلند زدم زیر گریه وزجه

میزدم

معین که با گریه من ترسیده بود به سمتم او مدبغض کرده بود و داشت با تعجب نگاهم میکرد

خودش روانداخت تو بغلم و شروع به گریه کرد

بوسه ای به لپش زدم و گفتم: جانم ماما نم هیچی نیست گل پسرم

از جا بلند شدم آبی به صورت خودم و معین زدم

یکم سرلاک به معین دادم و خوابوندمش با دیدن لباس های سانیا که نداشته بودم بیره

دوباره اشکام شروع به ریختن کرد تیشترتش رو جلوی بینم گرفتم و عطرش رو وارد ریه هام

کردم

خدا یاچی میشه این روزا زود تر بگذره و دوباره بتونم بدون هیچ دغدغه ای کنار سانیا رزندگی

کنم!؟

باخستگی شدید سرم رومیز گذاشتم دستی روروی شونم احساس کردم سربالاوردم رئیس بیمارستان بود ازجاپریدم وادای احترام کردم سری تکون دادوگفت: خانم توکلی تشریف

بیاریداتاق من کارتون دارم

+چشم الان خدمت میرسم

ازم فاصله گرفت ورفت

باچندتقه به درواردشدم وگفتم: امرتون خانم محمدی

-خانم توکلی برای این گفتم بیابین که شمابعدازیک سال وچهارماه مرخصی زایمان

برگشتین سرکارتون دوسال ازاون قضیه گذشته وشماهنوزدرست حسابی حاضرنشدین

وتعدادمرخصی هاتون زیاده

وهمینطورتعویض شیفت هاتون اینطورپیش بره مجبوربه اخراجتون میشم

اخراج من کرایه خونه وشهریه مهدکودک معین وخرج های دیگه زندگیم روباحقوقم پرداخت

میکردم!

بااینکه دوست نداشتم کسی اززندگیم چیزی بدونه گفتم: حقیقتش خانم محمدی من

همسرم به جرم گناه ناکرده سه ساله که زندانه پسرمن تواین سه سال خیلی به من

وابسته شده من مجبورابین روزبایدبرم بهش سربزنم توروخداکارم روازم نگیرین جداازاحتیاج

به پولش من خیلی دوست دارم شغلمو

سرپایین انداخت وگفت: بابت همسرت متاسفم من نمیدونستم اگرکه میدونستم حتمااضافه

حقوق بهت میدادم بااین اوضاع حتمابه پول خیلی نیازداری

+نه مچکرم حقوقم کافیه برام

-میدونم که کافی نیست عزیزم از این ماه میگم اضافه حقوق بهت بدن هنوز هم آدم‌هایی
وجود داشتن که شریف بودن و انسانیت دورونش وجود داشت...
تشکر کردم و از اتاق خارج شدم
ساعت کاریم تموم شد و سایلم رو برداشتم معین روازخونه مامان بردم و طبق قرار هر هفته
بردمش پارک
بازوق و خنده مشغول بازی شد بالبخندنگاهش میکردم
بعد از اینکه از سر سره اومد پایین به سمتم اومد و گفت: مامان من بستنی میخوام + هواسرده پسر
سر مایخوری
- مامان بخردیگه تورو خدا
+ خیلی خب پس یکم دیگه بازی کن تا بریم با هم بخوریم بازوق پاکو بیدرفت
یکم دیگه که بازی کرد صدش زد: معین مامان - بله
+ بیا بریم
- باشه مامانی
دستشو روتو دستم گرفتم و باهم به کافی شاپ رفتیم و برایش بستنی سفارش دادم باولع مشغول
خوردن شد دلم ضعف میرفت واسه این همه جذابیت و مردونگی که تو صورت کوچکش تعیبه
شده بود...
بعد از خوردن بستنی به خونه برگشتیم معین سرفه میکرد و تب داشت
با حرص گفتم: دیدی گفتم سر مایخوری! کی آخه وسط بهمن ماه هوس بستنی میکنه؟ لب
برچید و گفت: ببخشید مامان جون + خیلی خب حالا خود تو مظلوم نکن!
شربت سرما خوردگی رو بهش دادم که خوابش برد

آروم آروم موهاش رونوازش می‌کردم و در فکر فرو رفته بودم
 سانیا بعد از اون مرخصی دیگه نتونست مرخصی بگیره و تنهادرلخوشی برای دیدنش شد
 سه شنبه هابعد از ظهر یک ساعت ملاقات تونستم با پس انداز و کمک های بابایک خونه اجاره
 کنم هر چند که بابا و ماما اصرار داشتند که من تو خونه خودشون بمونم
 اما پنج سال نمیشد که وبال گردنشون باشم...
 به پاس زحماتی که عرفان برای
 سانیا رکشید سارا و برایش خواستگاری کردم و سارا هم "بله"
 داد و دو سالی از عروسیشون میگذره عرفان هم تو این مدت چیزی برای من و معین کم نگذاشته
 و مثل یک برادر در کنار من بود...
 تب معین رو کنترل کردم تبش بند اومده بود خدارو شکر کردم اگر مریض میشد من
 روزا کار و زندگی مینداخت...
 صبح از خواب بیدارش کردم صبحانه اش رو دادم حاضرش کردم و خودمم هم حاضر شدم
 گذاشتمش مهد کودک و خودم به بیمارستان رفتم
 صدف سرش رو تو دستاش گرفته بود کنارش نشستم و ضربه به شونه اش زدم برگشت نگاهم
 کرد و گفت: عه اومدی + آره پیشده باز ماتم زده ای؟
 - نیکی بی شعور نگذاشت بخوابم دیشب انقدر بهونه گرفت
 + قربونش برم من حفته
 - گمشو معین چطوره خوبه؟
 + آره اونم خوبه
 - بیا خونمون نیکی بهونه معین رو می‌گرفت میگفت دلم تنگ شده برایش

+باشه یه روز میارمش
 -مسخره بازی در نیار بعد شیفتم بیابریم شام خونمون
 +خیلی خب مزاحمت میشم
 باصدف رفتیم دنبال معین و بعد به خونه اش رفتیم
 معین و نیکی تاتونستن آتیش سوزوندن معین داشت بدو بدو میکرد که باصدایی جیغ
 مانند گفتم: معین بشییین
 نیکی هم ادا مو در اوورد که باعث خندیدن همه شد...
 تا آخرای شب اونجا بودیم که دیگه معین خان رضایت داد به خونه برگشتیم جمعه صبح بود
 با معین رفتیم پارک جمشیدیه به اردک ها نون دادیم و قدم زدیم
 به تکاپوشیطنت های معین نگاه میکردم آهی کشیدم بچه ام سه ساله که نتونسته با پدرش به
 پارک بیادسانیا رنتونست شاهد شیطنت های پسرش باشه خیلی ظلم بدی
 در حق ما کردن...
 روی نیمکت نشستم و معین رفته بود روی چمن نشسته بود و داشت با گنجشکی بازی میکرد
 یک لحظه گوشیم و چک کردم
 سرم رو که بالا اوردم معین نبود با دلشوره از جام بلند شدم صداش زدم: معین، معین جان مامان
 جوابی نداد همه جارو گشتم
 نمیدونم چند ساعت گذشت اما پاهام دیگه داشت ذوق ذوق میکرد روی زمین نشستم اشکام
 بند نمیومد
 آخه خدامن الان از کجا پیدااش کنم؟ خدایا چکار کنم؟ تلفنم زنگ خورد...
 شماره ناشناسی بود با دست لرزونم تماس رو برقرار کردم

+الو

-به به سلامت کو

+شما؟

-جلالم پسر عمومیلاد

+بامن چکار داری

-پسرت پیش ماست

+چی تو بچه منو زدیدی؟؟

-آره یه همچین چیزی

+پست فطرتا چرادست از سر منو زندگیم برنمیدارین معین کجاست؟ -خفه شوهرتوهینی که

کنی به

ضرر خودتو بچته بعدم آدرس برات اس ام اس میکنم یک

ساعت وقت داری که بیای به این آدرسی که میگم بعد از اون با جنازه بچه ات روبه رومیشی

تماس روقطع کرد

سردرگم خدایا چکارکنم؟ دریک ساعت من دستم به کجا بنده؟

از جابلندشدم تنه راه حلی که به ذهنم رسید تماس گرفتن با عرفان بود

بعد از چند بوق جواب داد با صدایی گریان برایش توضیح دادم

گفت آروم باشم تا خودش روبرسونه

با عرفان و سارا همراه شدم عرفان با سرعت نور رانندگی میکرد یه خونه مترو که خارج از شهر بود

از حیاط طویل و طولانی گذر کردیم به سالن رسیدیم

معین روی یک صندلی نشسته بود دستاش روبرسته بودن

دویدم سمتش خواستم بغلش کنم که مردی مانع شد
 تولا کردم اما فایده ای نداشت دست های من و عرفان هم بستن
 سارا تو ماشین نشسته بود که اگر ما تا زمان مشخص
 شده نیومدیم به پلیس زنگ بزنه...
 معین گریه میکرد و منو صدا میزد
 گریه اش که شدت گرفت مرد سیلی بهش زد دست روی جگر گوشه ام بلند کرده بود
 جگر گوشه ایی که من از گل نازک تر بهش نگفتم
 رد سیلی روی صورتش مونده بود دلم به درد او مده بود و بادست های بسته کاری نمیتونستم
 بکنم!
 عرفان داد زد و گفت: این کاراچی معنی میده چرا مثل این فیلم ها گروهان گیری راه انداختین؟
 سکوت کرده بودن و جوابی نمیدادن صدای پاشنه های کفش طنین انداز شد چشمام شاهد چه
 صحنه ایی بود!

رقیه خانم چادری و جانماز آبکش خیلی اغراق آمیز آرایش شده بود و احساس کردم اون
 پالتو قرمز رنگ اصلابه اون قامت
 کوتاه و گردش نمیاد
 به سمت من اومد و با پوز خند نگاهم کرد و گفت: دیدی چه حسی داره بچه ات روازت
 بگیرن؟ دیدی من مادر چی کشیدم وقتی تو میلادم رواز من گرفتی؟ دیدی من چه داغی
 رو تحمل کردم وقتی مهر دادم اعدام شد؟ با فریاد گفت: دیبیدی؟
 +بخدا من بیگناهم معینم بیگناهه حتی سانیا هم بیگناهه بخدا شما گندزدین به زندگی من
 -هه تو باید سختی هایی که من کشیدم بکشی داغ اولاد دوری از شوهر، حقارت و خرد شدن

+رقیه خانم التماس می‌کنم بزار معین از این مخمسه بیرون بره
 رقیه خانم ناتوان شده بود و گریه اش شروع شد
 که مارال و حمید با هم اومدن بانفرت خیره شدم به صورت مارال مارال باعصبانیت داد: مامان
 منکه بهت گفتم وقتی کشش رونداری نیابزار من خودم
 کاررو تموم می‌کنم
 به سمت من اومد و چونه ام رو تو دستاش گرفت و گفت: خب مهدا خانم بالاخره می‌خوای اون
 رنجی رو که مادر من کشید تو هم بکشی به اون مرده که بالاسره معین بود اشاره کرد
 دست و معین رو باز کرد و روبه روم او آورد اسلحه ایی رو روی سرمعین گذاشت بنددلم پاره شد
 تقلا می‌کردم که بلند بشم اما دست های مارال مانع شد
 جیغ می‌زدم و التماس می‌کردم عرفان هم تقلا می‌کرد و داد می‌زد با اشاره حمید مرد اسلحه
 رو برداشت مارال و حمید و رقیه هم به سمت دیگه ایی رفتن و مشغول صحبت شدن
 عرفان کمی خودش روبه من نزدیک کرد و زیر لب گفت: من یه کاری می‌کنم درگیر من بشن
 توفقط معین رو بردار و فرار کن باشه؟ +باشه
 با فریادی که عرفان زد توجه معطوفش شد آرام آرام گره دست منو از دور صندلی باز کرد
 عرفان پوز خندی زد و گفت: فکر کردین ما انقدر احمقیم که همینطور خشک و خالی بلند میشیم
 و میام سرقرار؟ با پلیس ها هماهنگیم و تمام صدای های شما شنود میشه و تا چند دقیقه دیگه
 اینجا پر از پلیس میشه!
 مردها هجوم آوردن سمت عرفان حمید و مارال و رقیه هم فرار روبه قرار ترجیح دادن
 منم از جا بلند شدم و معین رو بغل کردم تمام مسیر رو دویدم معین گریه می‌کرد

دم درهنگام خروج مردی جلوم ایستاد و گفت: عه چه جالب فکر کردی فرار کردن به همین راحتی است؟

فکرم به جایی قدنمیداد

فقط لگدی به شکمش زدم که از درد دولا شد و من تادم ماشین دویدم

سوار ماشین که شدم سارا با استرس گفت: خویین پس عرفان چیشد؟

نفس نفس زدم و گفتم: نمیدونم سارا هیچی نمیدونم

معین روبه زور آرام کردم حال خودم هم از شدت ناراحتی استرس روبه وخامت بود که بالاخره درویلا باز شد و عرفان با صورت و پیراهن خونی بیرون اومد

سریع سوار ماشین شد و گفت: هیچی نپرسین فقط از این جادورشین...

سارا ماشین روراه انداخت و از اون ویلا مخوف و حوادث مخوف ترش دور شدیم عرفان روبه بیمارستان رسوندیم لبش بر اثر مشت پاره شده بود و پا و دست و شکمش چاقو خورده بود

تا عمر داشتم مدیونش بودم اون برای ما از جون مایه گذاشته بود...

سرپایین انداختم و گفتم: عرفان من چجوری این لطفت رو جبران کنم بخدا شرمندتم که بخاطر مابه این حال و روز افتادی

-هیش نزن این حرفا روسانیا از برادرم برام عزیزتره وزن و بچشم عین خواهرم میمون برام هرچی اصرار کردم برای موندن

سارا نگذاشت من و معین روبه خونه رسوند معین بزور خوابید...

اشک میریختم و خدا رو شکر می کردم بابت اینکه حالش خوبه و اتفاقی براش نیوفتاده

این اتفاق هایی که از جانب نوبخت هابود تاکی ادامه داشت؟

اوناکه همه چیزمون رواز ما گرفتن!...

دوهفته ایی ازاون روز گذشته بودحال جسمی عرفان خوب شده بود اماحال روحی معین داغون بود

به زورچندقاشق غذامیخوردمنزوی کم حرف شده بود مهدکودک هم به زورمیرفت حادثه اون روزبدجوری روی روحیه اش تاثیر گذاشته بود

خسروخان وفاطمه خانم نگرانش بودن کلی هم من روسرزنش کردن که چرامراقب نبودم واصرارداشتن که برای تعطیلات عیدبریم پیششون...

معین روحاضرکردم بردمش پارک امااصلازکنارخودم جم نخورد وچسبیده به خودم بابغض گفتم:آخه چکارکنم حالت خوب شه پسرم؟

مظلومانه گفت:بریم پیش مدیسا

+باشه دورت بگردم میریم

بعدازاینکه ازپارک برگشتیم به فاطمه خانم زنگ زدم وگفتم که میایم گفت خودش خسروخان رومیفرسته دنبالمون هرچقدرهم که گفتم نه گفت تهران کارداره دنبال شماهم میاددیگه...

وسایل ولباس هامون روتوچمدون ریختم وآماده گذاشتم

معین ذوق داشت وبیشترازاین دوهفته اش غذاخوردوخب این خیلی خوشایندبود برام... بامددجوزندان تماس گرفتم وگفتم که گوشی روبده تاباسانیارصحبت کنم صدای بمش

توگوشی پیچید:سلام عزیزم

+سلام آقاسانیار

-خوبی معین خوبه؟

+جفتمون خوبیم توچی خوبی

-منم خوبم

+سانیار

-جونم

+زنگ زدم بگم که بابات قراره بیاد دنبالمون و بریم سنندج و تعطیلات عیدرو اونجا باشیم
 آهی کشید و گفت: چقدر که دلتنگ کردستانم برید عزیزم خوش بگذره بهتون خیلی دوست
 داشتم که سه تایی میرفتیم اما خب همیشه دیگه

+قربونت برم من

-خدانکنه، مهذا

+جانم

-من باید برم کاری نداری؟

+نه مراقب خودت باش

-شما هم مراقب خودتون باشید، خدا حافظ

+خدا حافظ

سانیار هیچ چیز از اون روز نمیدونست اگر که میدونست یک بلایی سر خودش میورد چون
 روحیه اش خیلی آسیب پذیر شده بود...

صبحانه معین رودادم و حاضر شدیم و منتظر خسرو خان شدیم

بابه صدا دراومدن آیفون چمدان و کیفم رو برداشتم

معین با ذوق از پله ها پایین رفت درخونه رو قفل کردم و پایین رفتم سلام و احوال پرسى

با خسرو خان کردم و راه افتادیم

خسرو خان برای معینی که پدر بالاسرش نبود خوب پدری میکرد

براش باعشق همه چیز رو توضیح میداد و دست نوازش به سرش میکشید
 این روزها با نبودن سانیا رخیلی دل نازک شدم با کوچکترین چیزها هم اشکم درمیاد رفتارهای
 محبت آمیز خسرو خان نسبت به معین هم یکی از چیزهایی بود که اشکم رو در او وارد...
 معین خوابش برده بود و خسرو خان نگاهی از تو آینه بهم انداخت و گفت: عروس چیزی کم
 و کسر نداری؟ نمیخوام تو نبود پسرم سختی بکشیدنه خودت نه نوه ام + نه ممنون همه چیز کافیه
 - به هر حال هر چیزی خواستی تعارف نکن منم مثل علی آقا پدر خودت
 + ممنونم همین که گفتین هم برام ارزشمنده
 - بابت اون دزدی و گروگان گیری شکایت نمیکنی؟
 + میترسم جری تربشن و گرنه شکایت حق مسلم ماست
 - چی بگم والا این سانیا راز همون بچه گیش دنبال دستگیر کردن و به دام انداختن این واوون
 بود بزرگم که شد ما گفتیم یه شغل بی درد سرا انتخاب کن دور از چشم مارت و کالت خوند وقتی
 هم به ما گفت که دیگه تو آزمون پروانه وکلای دادگستری قبول شده و بود
 + آخه اونامشکلشون فقط سانیا ر نیست اونابا پدرم هم مشکل دارن چون قاضی پرونده
 شون بوده چندباری هم برای بابا در دسر درست کردن - ای بابا چه در دسری؟ + یه بار که
 ماشینش رو دزدیدن، یکی دوبار بهش حمله خیابانی شده سری آخر هم داشتن صحنه یک
 تصادف ساختگی رو مینداختن گردنش
 - اینا دیگه چه حروم لقمه هایی هستن...
 تقریباً نصف مسیر رو طی کرده بودیم که خسرو خان زد و کنار رفت برای معین تنقلات خرید
 بعد برگشتش به ماشین روبه من گفت: عروس میای یکم بشینی پشت رول من خسته شدم
 + چشم الان میام

از ماشين پياده شدم و دوباره پشت رول نشستم
 به خواست خسرو خان در همدان يك توقف داشتيم و دوباره خودش پشت رول نشست به
 منظره و جاده خيره شدم
 جاده پيچ در پيچي بود اما داشت هاي سرسبز اطرافش و شكوفه هاي صورتی رنگ درخت
 ها طبيعت بينظير و بكري ازش ساخته بود بالذت به اطراف نگاه ميكردم
 بعد از طی کردن يك مسير شش ساعته رسيديم فاطمه خانم با خوشرویی از مون استقبال کرد
 ساریساهم که يك سالی بود منومعین رونديده بود بغلمون کرده بود و از خودش جدا نميکرد مارو
 بعد از خوردن يكم شام خوابيديم...
 معین چون شب قبل خواب بود وقتی که از خواب بيدار شد با مديسابه حياط رفتن و مشغول بازی
 شدن
 خسرو خان و سيروان رفته بودن و بيرون فاطمه خانم چایي ريخت و دورم هم نشستيم
 فاطمه خانم همونطور که با بغض تو صورتم نگاه ميكرد و گفت: دلم تنگه سانيارمه دلم داره
 ميتر که از روشونديدن بچه ام خیلی بد جور زمين خورد
 ساریسامشغول ماساژ دادن كتف فاطمه خانم شد و در همون حال گفت: مامان غصه نخور چیزی
 تا بيرون اومدنش نمونده که بعدم سانيار پشت كارش خوبه دوباره خودش
 روجمع و جور ميكنه و روپا ميشه
 من فقط سكوت کرده بودم نبود سانيار همه رو آزار ميداد همه رو...
 چند روزی از اومدنمون به كردستان گذشته بود
 قصد برگشت داشتم اما اصرار ميكردن که تاسيزده بدر بمونيم پيششون
 بخاطر بهتر شدن روحيه معین هم که شده بود موندا گارشدم...

هر کس سرگرم کار خودش بود من داشتم با بغض و حسرت عکس های دونفره ام
 با سانیار رو تماشا می کردم
 اولین تولدش بالذت و خنده ای از ته دل بغلش کردم
 عکس های بدنیا آمدن معین
 همه عکس ها در لحظات خوشی من ثبت شده بود
 اشکام که روونه گونه هام شده بود رو پاک کردم و گوشیم رو کنار گذاشتم
 و به کمک فاطمه خانم برای آماده کردن شام رفتم
 شام رو خوردیم ظرف ها رو جمع کردیم و بعد از شب بخیر گفتن هر کس به اتاق خودش رفت...
 برای خواب معین رو بردم دستشویی بعد از اینکه مسواکش رو زد بر گشتیم و به رخت خواب
 رفتیم
 همونطور که ساعدم روی چشمم بود معین گفت: ماما مهذا
 +بله
 -بابا آدم بدیه؟
 با تعجب گفتم: معلومه که نه بابای تو بهترین آدم دنیاست
 -پسر چرا ندانه؟
 +معین برای چی این سوال ها رو می کنی کسی حرفی زده؟
 -مدیسا می گفتش که معلم مهد کودکشون گفته آدم بدارو می برن زندان آخ معین من چطور بهت
 بگم که بابات بیگناهه؟ در صورتی که این حرف رفته تو ذهن تو!
 نفس پر آهم رو بیرون دادم و گفتم: معین جان بگیر بخواب فقط اینو بدون بابات خیلی
 مهربونه و خیلی هم دوست داره

نمیدونم چند دقیقه گذشت اما خوابش برده بود
 خودم هم با فکری مشوش خوابیدم بانور آفتاب از خواب بیدار شدم
 کش وقوسی به بدنم دادم و از جا بلند شدم پتو رو روی معین درست کردم و از اتاق بیرون رفتم
 به خسرو خان و فاطمه خانم سلام کردم و بالبخند جواب دادم
 سر میز صبحانه فاطمه خانم روبه من گفت: مهدا دوست داری اتاق سانیا رو ببینی؟
 +عه مگه وسایلیش اینجاست هنوز؟
 -آره اتاقش دست نخورده موند اینجادیگه
 +مرسی که گفتین میرم میبینم با اشتیاق بعد از خوردن کمی صبحانه از جا بلند شدم و به اتاقی که
 گوشه ترین نقطه سالن بود رفتم
 وسایل دست نخورده و تمیز بود به عکس های روی دیوار نگاه کردم از کودکی سانیا تا عکس
 هایسه یا چهار سالگی دونفره اش با آوین روی دیوار بود
 کتابخونه ای گوشه اتاق بود به سمتش رفتم
 یک سر رسید آبی رنگ نظرم رو جلب کرد خاک روش رو تکوندم و بازش کردم دلنوشته
 و روزانه های سانیا رو با کنجکاو می مشغول خوندم "به نام خدا
 الان که دارم این یادداشت رو مینویسم یک ماه از مرگ یکدانه دخترم میگذرد و به اصرار خانواده
 ام آمدم به زادگاهم تا در جوار خانواده ام کمی مرحم به زخم های نبود آوین بزنم...
 من برای آینده ام برنامه داشتم میخواستم آن بانوی مهربان که دل آوین رو برده بود رو به
 عنوان پرستار و یا مادر به کنارش بیاورم آخر آن بانو علاوه بردل آوین توانسته بود تغییراتی
 در احساسات و عواطف من هم به وجود بیاورد با آن چشم های مشکی که مانند زرد در صورتش
 میدرخشید و آن موهای ابریشمی مشکی رنگ که از زیر مقنعه هم خاصیت دلربایی داشت...

تقدیرانگارنخواست که آنی بشود که من در ذهن و فکرم داشتم!
 تو اگر خاموشی من اگر خاموشم گله ای نیست
 تقدیر زمین همین است که بیاییم و سکوت کنیم و در سکوت برویم ... یاق سانیارفرحمن
 وامضا" آخرین یادداشت سانیار بود که خنده بودمش بغضم روقورت دادم و از تعریف هایی که
 از من در یادداشتش کرده بود خرسند شدم...
 یک سر رسیدی که هم بودا و هم برداشتم و از تاق بیرون اومدم معین بیدار شده بود
 و داشت بهانه من رومی گرفت
 بوسه ای روی سرش زدم و گفتم: اینجام مامانم
 صبحانه اش رو دادم و رفت مشغول بازی بامدیسا شد و منم خودم رو با خواندن یادداشت
 های سانیار سرگرم کردم...
 تمام یادداشت پر بود از حس تنهایی ورنج بردن ازش...
 آخرین یادداشت سر رسیدش هم که برای دوران دانشجویی و مجردیش بود خوندم
 و سر رسیدها رو به سر جاش برگردوندم...
 سیزده بدر هم از راه رسید
 زدیم به دل کوه و از طبیعت قشنگ و جذاب لذت بردیم هر چند که انگاری یک چیزی کم بود
 بالبخند به پایین و بالا کردن معین نگاه کردم
 چقدر دوست داشتم که در این لحظات سانیار کنارش بود...
 برای عصر سیزده بدر فاطمه خانم آش پخت و بعد از خوردن آش به خونه برگشتیم کم کم
 وسایلم رو جمع کردم و آماده کردم از اینترنت هم بلیط اتوبوس رزرو کردم شب آخری بود که
 کنار این خانواده پر مهر با محبت بودم

بارویی خوش کنار ساریسا و فاطمه خانم نشستم
 و باهم از هر دری صحبت کردیم ساریسا از غریبی و غربت گفت فاطمه خانم از دوری و دل‌تنگی
 گفت و من از سختی و عذاب های جدایی از سانیا رفتم...
 بعد از خواب‌بودن معین به زور خودم هم خوابیدم
 با آلام گوشیم بیدار شدم معین رو هم بیدار کردم
 آماده شدیم و بعد از خوردن کمی صبحانه همراه خسرو خان به ترمینال رفتیم.
 بعد از اینکه معین کلی از سرو کول خسرو خان بالا رفت
 خدا حافظی کردیم و سوار اتوبوس شدیم معین همون دقایق اول خوابش برد خیره شدم به جاده
 این جاده مثل زندگی بود اما تهش یک راهی داشت که قابل حدس بود
 ولی زندگی هیچ چیزش قابل حدس نیست و هر دفعه با اتفاقات و مشکلات جدید غافل گیرت
 میکنه!...

معین بیدار شده بود و گوشه اش بود کمی از تنقلاتی که فاطمه خانم برای توراهمون گذاشته بود
 بهش دادم تا بخوره
 بعد از اینکه خورد دوباره خوابید به تهران رسیدیم هر چند که درونش اتفاق های بد زیادی برام
 رقم خورده بود هر چند که
 شلوغ بود هر چند آلودگی داشت و همیشه خدا ترافیک بود اما بهترین جای دنیا برای من بود...
 تا کسی گرفتم و به خونه رفتیم مختصر عصرونه خوردیم و از خستگی در طول راه زود خوابیدیم.
 بانگیزه و انرژی مثبت از خواب بیدار شدم
 و بعد از چند روز برای سرکار رفتن آماده شدم
 معین رو گذاشتم پیش و مامان و به بیمارستان رفتم

با صدف روبوسی کردیم و مجدد عید و سال نور و تبریک گفتیم
 نزدیکی تحویل شیفت بود و صدف داشت از دست جاریش پگاه ناله میکرد و من با خنده
 مسخره اش میکردم که گوشیم زنگ خورد:
 +بله؟
 -خانم تو کلی
 +بفرمایید خودم هستم
 -من مددکار زندان هستم اقا فرحمند حالشون بد شده الان انتقالش دادیم بیمارستان گفتم
 که در جریان باشین و اگر خواستین مراجعه کنید
 بانگرانی گفتم: کدوم بیمارستان؟ -بیمارستان...
 +خیلی خب الان خودم رومیرسونم گوشی رو قطع کردم
 و از جابلندشدم صدف با تعجب گفت: چیشده مهدا +سانیار
 -سانیارچی؟؟
 +سانیار حالش بد شده بردنش بیمارستان به اتاق استراحت رفتم و با عجله لباس هام رو پوشیدم
 و بعد از خروج از بیمارستان خودم
 رو با در بست رسوندم به بیمارستان...
 از پذیرش
 پرسیدم: خانم سانیار فرحمند کجاست -همون که از زندان انتقال دادن؟
 +بله
 -مراقبت های ویژه اس
 +کجاست اتاقتون

- طبقه دوم سمت راست

سرتكون دادم كنار رفتم مراقبت هاى ويژه براى چى؟

خدايا چه اتفاقى براى سانيارافتاده؟ باپله ها خودم روبه طبقه دوم رسوندم از پشت شيشه نگاهش

كردم چند تاد كتر بالاسرش بودن

آقاىي كنارم اومدو گفتم: شما خانم تو كلى هستين ديگه درستة؟

+بله

- منم اكبرى هستم مددكار زندان همونى ام كه باهاتون تماس گرفتم

+بله ممنونم

بعد از كمى سكوت گفتم: چه اتفاقى براى سانيارافتاد؟

- كمى بگومگوشون شد بعد از اونم از حال رفتن كه ما انتقالشون داديم و منتظر يم معاينه

تمام بشه تا علت اصلى مشخص بشه

دكتر كه بيرون اومد به سمتش رفتم و گفتم: چيشده آقاى دكتر

- خوشبختانه سكتة رور د كردن ولى خب بخاطر شرايطشون امشب رور در مراقبت ويژه بمونن

بهتره

+دكتر سكتة براى چى؟

- فشارشون خيلى بالا بوده و داشته سكتة ايجاد ميكرده كه به موقع انتقالش دادن به

بيمارستان هنوز هم فشارشون نرمال نشده بى حال گفتم: ممنونم، ميتونم ببينمش؟ -بله، فقط

كوتاه به اتاق رفتم خواب بود

چشمم به لب هاى بى رنگ خشكش افتاد و صورتش كه خيلى لاغر شده بود

ردكبودى روى گونه اش خودنمايى ميكرد روى صندلى كنارش نشستم

سرش رونوازش کردم

گونه کبودش روبوسیدم و قطره اشکم روی صورتش چکید

چشماش روباز کرد و با تعجب نگاهم کرد و گفت: تو اینجا چکار میکنی کی بهت خبر داد؟

+ آقای اکبری مدد کارت

- ای بابا چرا تورو نگران کردن آخه چیزی نبوده که

+ چیزی نبوده؟ سخته رور دکردی چیزی نبوده؟

- نبوده به جان خودت نبوده کاش همه چی تموم میشد و راحت میشدم

+ عه جازدی تونمیدونی من وبچه ات و خانواده ات تمام امیدمون به توعه تونمیدونی

تونباشی مهدایم نیست

- هیش خدانیاره اون روزی که مهدانباشه رو

+ چیشد که به این روز افتادی؟

بیحال گفتم: هیچی من وکیل بندشدم یکی از هم بندیام که قبلا خودم راهی زندونش کردم

سرهیچ وپوچ پریدبه من دیگه درگیری بالا گرفت و چندتا فحش ناموسی داد که من

از شدت حرص و عصبانیت فشارم رفت بالا و دیگه بقیه ماجرا هم که میدونی باگریه بغلش کردم

و سانیارهم آروم آروم سرم نوازش میکرد

پرستار او مدد گفتم: خانم بفرمایید بیرون دیگه تایمتون تموم شده

+ باشه

روبه سانیار گفتم: من بیرونم خب؟ - لازم نیست آخه مهداجان

+ حرف نباشه

از اتاق بیرون رفتم روی صندلی نشستم و سرم تکیه دادم به دیوار سنگی و سردی بیمارستان

خدایا این تنش ها و اتفاق های جورواجور تا کی ادامه داره؟
 گوشیم رو درآوردم و با مامان تماس گرفتم و قضیه رو براش توضیح دادم و گفتم
 بیخبر نزارمشون...
 به صدف هم زنگ زدم و خبر دادم به نمازخونه بیمارستان رفتم و مشغول خوندن
 دعا و راز و نیاز با خدایم خدایا خواهش میکنم این کابوس ها و اتفاقات پشت سرهم رو تمومش
 کن خدایا خیلی
 خسته ام دیگه توان ادامه دادنش رو ندارم اگر تالان تونستم رو پابمونم بخاطر وجود معینه
 و گرنه خیلی قبل تر جازده بودم...!
 دعا که تموم شد از نمازخونه بیرون رفتم برام خیلی دردناک بود اینکجه جلوی در (CU) یک پلیس
 و یک سرباز برای محافظت گذاشته
 بودن
 آخه سانیار با اون حالش مگه توانی برای فرار کردن و رفتن داشت؟
 از پشت شیشه نگاهش کردم آرنجش روی چمشاش گذاشته بود
 خدایا خودت کمک به حالش کن تا خوب بشه...
 تانیمه های شب بیدار بودم
 چشمم دیگه داشت میسوخت از بیخوابی کمی سرم به دیوار تکیه دادم و خوابم برد
 صبح وقتی بیدار شدم سریع از جا بلند شدم و خواستم به اتاق برم که سانیار نبود با استرس و تعجب
 از سرپرستار پرسیدم: خانم ببخشید مریض این اتاق کجاست؟ - انتقالش دادن بخش
 + ممنون
 خودم روبه اتاقی که سانیار رو برده بودن رسوندم

دکتر از اتاقش بیرون اومد و من واردشدم خیره به روبه روبرود
 بالبخندنشستم کنارش و گفتم: سلام آقا - سلام

+خوبی بهتر شدی

-خوبم

+نیستی

-از کجا میدونی

+بارونی آقامن از چشمات میخونم یک دفعه اشکاش روی صورتش ریخت بابته گفتم: سانپار
 چرا گریه میکنی - گریه ام از خستگی گریه ام از شرمندگی پیش تو، تویی که
 انقدر از خود گذشتگی کردی برای

من فکر کردی من نمیدونم اون کثافتچه بلایی میخواستن سر تو و معین بیارن؟ گریه ام من
 از این زندگی که انقدر داره تلخ میگذره منم اشکام راهی گونه هام شد سرم روی سینه اش
 گذاشتم

و گریه های دردمندمون غم انگیزترین سکانس زندگیمون تابه اون روز بود...

باتقه هایی که به دراتاق خورد از هم جدا شدیم و اشکامون رو پاک کردیم اکبری وارداتاق
 شد و سلام کرد و روبه سانپار گفت: تا عصر مرخص میشی سانپار جان

- ممنونم خیلی زحمت کشیدی

- وظیفه ام بود

به مامان زنگ زدم و گفتم که معین رویاره سانپاری تایشومیکنه معین همراه مامان و بابا اومد
 سانپار بغلش کرده بود و سرو صورتش رو میبوسید

بابارفت و از بوفه بیمارستان برام کیک و آبمیوه گرفت از بس که فشارم پایین بود

به زور خوردمشون و تشکر کردم

ساعت ملاقات تموم شد رفتن ومن موندم وسانیار

همش دستام رومیوسید و سرم رونوازش میکرد...

ساعت ترخیص رسیده بود

نسخه پزشک رو گرفتم ورفتم از داروخانه داروهاش رو خریدم

از روی تخت بلندشده بودولباس هاش روتعویض کرده بود

اکبری داروها رو گرفت وگفت:سانیارجان من میرم بیرون شما یکم عجله کن فقط چون

ماشین فرستادن

-باشه

اکبری که از اتاق بیرون رفت

خودم روتوبغلش انداختم و سرم چسبوندم روی سینش

بوسه ایی روی سرم زد وگفت:قربونت برم من

+خدانکنه

-مهتاباید دوباره بگم که خیلی دوست دارم مراقب خودت و معین باش چیزی نمونه

دیگه تاییم کنار تون

+منم باید بگم خیلی دوست دارم توهم خیلی مراقب خودت باش نبینم دیگه حالت نزار باشه

-باشه بخاطر تو و معینم که شده سرپامیمونم

بعد از یک آغوش چند دقیقه ایی از هم جدا شدیم و از اتاق بیرون رفتیم همراه یک سرباز پایین

بردنش و سوار ماشین کردنش

براش دست تکون دادم و دور شد...

دلم قدری آروم شدن و تنهایی میخواست
 بسته سیگاری خریدم و خودم به تئاتر شهر رسوندم سیگار اول رو آتیش زدم
 و خاطرات اون شب قشنگ پاییزی تو ذهنم چرخید
 یک زن و مرد باشناخت کمی از هم دور تئاتر شهر قدم میزنن و عواطف و احساسات هم روبه
 تغییر میکشونن
 سیگار بعدی رو آتیش زدم همون زن و مرد اینبار بایک بچه چند ماهه باکشتی به گل نشسته
 زندگیشون در کنار هم قدم میزنن و برای بهتر شدن حالشون عطرها هم و هوارویکجا وارد ریه
 هاشون میکنن پس چرا سیگار آروم نکردم که نمیگن آرام بخشه؟
 ایناهمش تلقین وقتی زندگی ضربه های کاری بهت میزنه هیچ چیز نمیتونه آرومت کنه هیچ
 چیز...

بسته سیگار رو توسط زباله رها کردم و به خونه برگشتم
 با بحث وجدل معین رو خوابوندم و خودم تونستم باد و تا قرص آرامبخش بخوابم
 سرم از شدت کرحتی سنگین بود و توان از جا بلند شدن نداشتم
 کل روز و مثل یک جنازه افتاده بودم تو دلم آرزو میکردم کاش همه چی همین جاتوم میشد...
 چند روزی از بد شدن حال سانیا گذشته بود روزی خیلی دلگیری رو داشتم سپری میکردم
 فکری تو ذهنم چرخید و برای انجامش آماده شدم
 دسته گل رزهای قرمز رو خریدم و دست معین رو گرفتم
 به مزار آوین رفتم فرشته کوچکی که زود خاموش شد
 گل ها رو پرپر کردم و شروع به درد دل با آوین کردم:
 آوین منم همون خاله مهدامهربون سرنوشت طوری رقم زد برامون که من و پدرت زن

وشوهر شدیم اما آوین جانم اوضاع زندگیمون اصلا خوب نیست پدرت به جرم ناکرده
 تو زندان بسر میبری و حال روحی من اصلا خوب نیست
 آهی کشیدم و بعد ادامه دادم: آوین جان تو مثل یک فرشته پاک بودی و پاک رفتی و تو حالا به
 خدانزدیک تری ازت میخوام برامون دعا کنی...
 احساس سبکی میکردم
 از جا بلند شدم و طبق قولی که به معین داده بودم
 بردمش پیش نیکی تابازی کنه کمی هم با صدف دردودل کردم و بعد به خونه برگشتیم...
 (دو سال بعد)
 یک هفته تایرون اومدن سانیا راز زندان مونده بود
 دوست داشتم تمام شهر رو برای اومدنش آذین ببندم و گلبارون کنم...
 با معین رفتیم خرید برای خودم پیراهن بلند قرمز رنگی خریدم و برای معین پیراهن سفید رنگی
 که بهش میومد
 برای سانیا هم لباس های خریدم با خوشحالی لبخند تمام خونه رو تمیز کردم و برق انداختم
 اون یک هفته هم گذشت همراه با بارفتیم دنبالش
 از ماشین پیاده شدم و با بارفت کارای اداری رو انجام بده
 بیرون اومد آفتاب چشمش روزد
 دستش روبه حالت سایه بون روی پیشونیش گذاشت و به سمتم اومد سانیا رسی و شش ساله
 رفته
 بود و حالا سانیا رسی چهل و یک ساله جلوم بود

سانباری که موهای سفیدرنگش شبیخون زده بود به موهای پرومشیکی رنگش و قسمت هایی از ریش هاشم به رنگ سفید درآمده بود

بازوق بغلش کردم و گفتم: خوش اومدی عشقم

-قربونت برم من خانمم با اومدن بابا زهم جدا شدیم به خونه رسیدیم

معین خودش رو تو بغل سانبار انداخته بود و همو عمیق و از ته دل میبوسیدن رژلب قرمز رنگم روی لبم کشیدم و نگاهی در آینه به خودم انداختم

پیراهن قرمز رنگم با پوست سفیدرنگم و موهای مشکیم تضادهای جالبی ایجاد کرده بود

بالبخند کنار سانبار رفتم

به آغوشم کشید و گفت: چقدر قشنگ شدی + جدا؟

-آره جدا

معین حسودی کرد و خودش رو بین

ما جادادو با حرص گفت: زشته دیگه باباهی مامانم رو بوس میکنی

خنده ای کردم و دلم ضعف رفت بر اش سانبار با صدایی که رگه های خنده داشت گفت: مامانت رو خیلی دوست دارم باباجان

-دوستش داری همیشه که هی بوسش کنی سانبار سرش رو بوسید و گفت: برو باباجان یکم بازی کن موقع شام صدات میزنیم و باشی طنت به من نگاه کرد

وقتی معین رفت تو اتاقش منو بغل کرد و به اتاق برد

آروم آروم شروع به بوسیدنم کرد و گفت: میدونی چقدر دلم برای این لحظات کنارهم بودنمون تنگ شده بود؟

میدونی چقدر لحظه شماری کردم واسه اینکه بتونم دوباره تو بغلم بگیرم؟ + تو میدونی من چقدر چشم انتظاریتو کشیدم؟

سانیار به حمام رفت و منم بعد از مرتب کردن آرایشم و لباسام بیرون رفتم سفره شام روانداختم و سانیار و معین همزمان باهم اومدن و بعد از مدت ها مثل یک خانواده در کنار هم شام خوردیم...

زمان خواب تانیمه های شب بیدار بودیم در آخر هم در حالی که سرم روی سینه بود خوابیدم چقدر که دل تنگ این آغوش و این سینه سه تبر بودم و سانیار واقعا مثل اسمش تکیه گاه و پشتوانه محکمی بود برای من...

روزهای خوبی رو در کنار هم سپری میکردیم اما از لحاظ مالی در مذاقه بودیم و برای سانیار خیلی سخت بود که من خرج خونه رو میدادم و سرکار میرفتم و اون در خونه به سرم میرد...

به علت سوء پیشینه پروانه و کالتش باطل شده بود و این خیلی اذیت میکرد سانیار رو.. بابا با صحبت کرد و قرار شد با آشنایایی که داره کمک کنه که سانیار بیگناهی شو ثابت کنه و بتونه دوباره پروانه و کالتش رو بگیره منمار حمایت عاطفی و پشتیبوانی دریغ نمیکردم و همراهش بودم

بالاخره تلاش های بی وقفه اش جواب داد و تونست مجدد پروانه و کالت بگیره برای جلب اعتماد و دوباره راه افتادن موسسه عرفان هم بی هیچ چشم داشتی کلی همراهیش کرد تا تونست بشه همون

"سانیار فرح مند و کیل پایه یک دادگستری و نماینده دادستانی"

مازمین خورده بودیم و کم کم داشتیم سرپا میشدیم

تونست نزدیک همون خونه قبلیمون خونه ایی بخره واثاث های خونه قبلیمون روهم
ازمصادره دراورد

باپس اندازهای کم کم من ماشین هم خریدیم
خوشحال بودیم وبالاخره بهارزندگیمون هم رسید

ومن به این جمله ایمان

اوردم "منتظر باید بود تا زمستان برود غنچه ها گل بکنند"

به مناسبت این اتفاقات میمون ودوباره خوب شدن اوضاع زندگی و کارسانیار مهمونی
بزرگی روترتیب دادیم

همه روهم دعوت کردیم ودرخوشحالیمون شریک کردیم

تواین چندسال نبودسانیارخیلی دیگه بابچه هادرارتباط نبودم وبادیدن شکمبرآمده

مهمشیدتعجب کردم وخوشحال شدم آقایون سانیاررو بغل کردن وبابت همه چیزتبریک گفتن
ساعات ودقایق خوشی روسپری میکردیم وازهردری صحبت میکردیم

نیمه های شب بچه خداحافظی کردن ورفتن وقتی که تنهاشدیم سانیارگفت:یادته گفته بودس
ماه عسل نبردمت؟

+بله یادمه الان هم میگم جنابعالی به من یک ماه عسل بدهکاری

-خب میخوام این بدهکاری روصاف کنم باهات

+خب یعنی چی؟

-یعنی اینکه برای هفته آینده آماده باش میخوایم بریم سفر

+واقعامیگی کجا؟؟

-بله واقعامیگم جایی که میریم سوپرایزه...

در تکاپو برای سوپرایزی که

سانیار میخواست برام رقم بزنه بودم فقط بهم گفته بود که

سفری که میریم خارج از ایران...

سری به اتاق معین زدم و وقتی پتوش رو مرتب کردم به اتاق برگشتم بوسه ایی به روی گونه

سانیار زدم و خوابیدم

باحس حالت تهوع از خواب بیدار شدم به سمت سرویس بهداشتی دویدم چند عرق زدم

چیزی نبود فقط عرق های خشک بود بیحال خودم رو روی کاناپه انداختم خودمم نمیدونستم چم

شده بود معین بیدار شده بود و از جا بلند شدم تا صبحانه حاضر کنم تا در یخچال روباز کردم بوی

یخچال باعث شد دوباره عرق بزنم

کمی مشکوک بودم به اینکه بار دارم تقویم رونگاه کردم یک هفته از ماهیانه ام گذشته بود

پس احتمالش بود که بار دار باشم...

شب خونه مامان اینا دعوت بودیم و چون بی حال بودم ترجیح دادم زود تر برم با معین

حاضر شدیم و رفتیم مامان با دیدنم گفت: و امهدا چقدر رنگ و روت پریده

+نمیدونم مامان از صبح که بیدار شدم حالت تهوع دارم و بی جونم

مامان باشی طنت گفت: کلک نکنه خبریه؟ +خودم احساس میکنم اما مامان من معین رو هم به

طور طبیعی بار دار نشدم چطور امکان

داره الان این شکلی بار دار شده باشم -هیچی بعید و غیر ممکن نیست مطمئن باش در جواب سکوت

کردم...

سانیار هم که از دفتر او دم توجه کسلی و بی حالیم شد...

بعد از خوردن شام به خونه برگشتیم تقریباً دو یاسه روزی به همون منوال بی حالی و عرق زدن های خشک گذشت

که تصمیم گرفتم برم و تست بارداری بدم آزمایش رودادم و گفتن که بعد از ظهر آماده اس تا بعد از ظهر منتظر بودم و رفتم و جواب گرفتم

منشی از مایشگاه گفت: مهدا تو کلی

+بله خودم هستم

-تبریک میگم مثبت

حس شوک و خوشحالی باهم درآمیخته شده بود

تقریباً مادگی بچه دار شدن اون هم برای باردوم رونداشتم

ماتازه زندگیمون داشت زخم هاش ترمیم میشد امانمیدونم حکمت این بارداری ناخواسته چی

هست اما هرچی که هست باز هم خدا روشکر

قصدم این بود که در سفرمون به سانیا ربگم که باردارم...

پیش دکتر منوچهری هم رفتم و پرونده تشکیل دادم و چکاب های اولیه هم انجام شد و سن

جنین شش هفته تخمین زده شد مملواز حس های متناقض بودم...

روی کاناپه نشسته بودم و داشتم کیک و به همراه چایی میخوردم و معین هم تواتاقش مشغول

بود زنگ آیفون زده شد از جابلندشدم

در تصویر آیفون مارال رو دیدم از تعجب حس کردم دو تا شاخ بالای سرم قرار گرفت...!

گوشی رو برداشتم و گفتم: تو این جا چکار میکنی - در رو باز کن کارت دارم

+من کاریباتون دارم

-مهدامن برای جنگ نیومدم وقتت روهم خیلی نمیگیرم بازکن در بااسترس وباکراه در بازکردم درورودی واحدروهم باز گذاشتم وخودم رفتم نشستم

مارال بایک دسته گل ویک جعبه شیرینی واردشدوخیلی سربه زیرسلام دادازبرخوردوچیزهای که در دستش بود بیشتر تعجب کردم وجاخوردم کمی لبش روبازبانش تر کردوگفت: راستش مهدانمیدونم از کجا باید شروع کنم، ببین بابت

هر اتفاقی که مابا عث شدیم توزندگیت بیوفته ازت معذرت میخوام ببین اوضاع واحوال مامانم اصلا خوب نیست سخته مغزی کرده وجاگیر شده وبه خاطر همین نتونست بیادوبهم گفت که ازت حلایت بگیرم براش چون دکتر ازش قطع امید کردن من خودم به

شخصه خیلی پشیمونم برای اینکه زندگیتوبه نابودی کشوندم وقتی این روفهمیدم که باردار شدم انگار این بچه ایی که خدابعد از چند سال بهم داد باعث شداون روح انتقام جووعصیانگرم از بین بره

نمیدونستم باید چکار کنم باید حرف هاش روباور می کردم؟ تنها چیزی که تونستم جواب بدم همین بود: بابت اتفاقی که برای رقیه خانم افتاده متاسفم برای بچه هم تبریک میگم کمی جلوتر اومدودستام رودردستاش گرفت وخیره به صورتم گفت: مهدامن خیلی پشیمونم، خودت که میدونی من ده ساله که ازدواج کردم اما باردار نشدم اما وقتی که

فهمیدم باردارم ودارم مادرمیشم به اشتباهاتم پی بردم بابام ومهر داد تجارت خوبی نداشتن وشوهر وبابای توفقط وظیفه قانونیشون روانجام دادن وتووبچه ات بی

تقصیر بودین

مهدا التماس می کنم منوببخش میخوام حالا که دارم مادرمیشم پاک باشم ودینی به گردنم نباشه

میبخشی؟

چی باید میگفتم برام بدترین اتفاقات زندگیم رورقم زده بودن بهترین سال های زندگیم
 رو خراب کرده بودن اما ذات من آدم کینه ایی نبود به همین خاطر بعد از کمی سکوت
 گفتم: میبخشم مارال اما از من نخواه که فراموش کنم
 - فراموش نکن اما ببخش
 گریه اش شدت و گرفت و گفت: مامانم حالش خیلی بده امروز و فرداست که مثل داداشام
 و بابام تنهام بزاره
 دلم برای بی کسی و تنهاییش قدری سوخت دست نوازش روی دستش کشیدم
 و گفتم: امیدوارم که اتفاقی برای رقیه خانم نیوفته و بمونه در کنارت حتی اگه حالش بد باشه
 حتی اگه نتونه حرف بزنه نتونه غذا بخوره با همه رنج و عذاب هایی که نگه داریش داره
 اما همین که وجودش رو حس میکنی و نفس میکشه و تو این دنیا هست خودش خیلی ارزش داره -
 آره واقعا
 با او مدن سانیا راز جا بلند شد و گفت: ممنونم مهدا ببخشید که مزاحمت شدم، خوشحال و خوشبخت
 باشی خدا حافظ
 + خواهش میکنم منم آرزوی خوشبختی و سلامتی دارم برای شما خدا نگهدار سانیا رباتعجب
 پرسید: این اینجا چکار میکنی؟
 + اومده بود عذر خواهی کنه
 - عه چقدر پروعه بعد از اون همه ظلم اومده بگه ببخشید
 + منم کندم از کینه و نفرت توهم بکن کینه به دل گرفتن هیچیز جز سیاه شدن دل آدم
 و وحشتناک شدن افکار نداره به فکر فرورفت و گفت: حق باتو عه...
 بی حالی و تهوع همراه بود اما با خوردن داروها و قرص های تقویتی دکتر منو چهری بهتر میشدم

نگاه اخرمو به دوراطراف خونه گذروندم باقفل کردن درازخونه خارج شدم
باهیجان توماشین نشستم و گفتم: سانیاربگو کجامیریم دیگه چقدر بدجنسی

-دورت بگردم بریم فرودگاه میفهمی دیگه

باقهرروموبرگردوندم ودست به سینه نشستم

بارسیدن به فرودگاه امام خمینی یاداون روزهای اوایل ازدواجمون ودوری چهارماهمون افتادم
سانیاررفت کارت های پروازمون گرفت معین باخوشحالی ذوق بالاوپایین میپیریدومنم هیجان
داشتم

بادیدن کارت های پروازوبلیط های متوجه شدم که جایی که میریم فرانسه به

مقصدشهرپاریس

شهری که همیشه دررویهام دوست داشتم سفرکنم

وسانیاراین رومیدونست

بذوق وخنده خودم روتوبغلمش انداختم وتشکرکردم

باپیچ شدن برای سوارشدن هواپیما به سمت گیت رفتیم

سوارهواپیماشدیم ودردلم آرزوکردم که صحیح وسلامت برسیم وخدامراقب توراهی که دارم

باشه

درطول سفریکم خوابیدم یکم ازپنجره کوچک هواپیما بیرون رواز نظر گذروندم و کمی هم

باسانیار صحبت کردم

وبعدازطی کردن یک پرواز پنج ساعت وچهل وپنج دقیقه ایی به پاریس رسیدیم ساعت ده شب

بودوبه سمت هتلی که سانیاررزرو کرده بود رفتیم

از پنجره اتاقمون برج ایفل معلوم بودومن اشتیاق خیره شدم بهش سانیا رکنارم ایستادوبوسه ایی روی پیشونیم زدوگفت: خوشحالم ازاینکه بعدمدت هاخوشحالت رومیبینم

+منم خوشحالم که بعدمدت هاتونستیم کنارهم باشیم ویایم سفر -شامکه فکرکنم بشه خوردولی الان میرم یکم میوه وتنقلات بیارم که گشنه نخوایم سانیا رفت ومن نگاهی به معین انداختم که خیلی نازومعصوم به خواب رفته بود به سمتش رفتم ودست نوازشم روبه موهای نرم مشکی رنگش کشیدم سانیا ربانون وتست وکمی میوه وارداتاق شد باولع مشغول خوردن شدم وبعدازاتمامش سانیا رفت سینی وظرف هاروتحویل داد ومن اصلانفهمیدم که چطورخوابم برد...

بانوازش های سانیا رازخواب بیدارشدم بالبخندبه صورتم نگاه کردوگفت: پاشو بریم بیرون که سوپرایزو ویژه ام مونده از جابلندشدم وآماده شدم دامن چین دارقرمزباخال خال های سفید پوشیدم وتیشرت سفیدرنگی همتنم کردم موهای مشکی رنگم رودورم ریختم ورژقرمز رنگی زدم ازاستایلم خوشم اومدرنگ هاباهم هارمونی جالبی روايجاد کرده بودن سانیا رهم پیرهن سفیدرنگی بایک جین آبی روشن پوشید که کلی به جذابیتش افزودبرای معین هم شلوارک جین وپیرهن سفیدرنگپوشیدم که باپدرش ست بشه سانیا راز هتل ماشین کرایه کردواول دریکی از کافه های خیابانی وجذاب پاریس صبحانه سرو کردیم وبعداز خوردن صبحانه به سمت همون مکان نامعلوم راه افتادیم...

بادیدن دیزنی لندکم مونده دادبزنم مکانی که همیشه آرزوی دیدنش روزنزدیک داشتم بعدازپیاده شدن ازماشین خودم روتوبغل سانیارانداختم وتامیتونستم چلوندمش باخنده وروی موهام روبوسیدوگفت:اینم یه جورتشکربرای اون همه خانمی وتحمل کردنت واینکه باهمه ی اون سختی هاکنارموندی

باشوق وذوق تواون مکان جذاب رویاییقدم میزدم وبی پرواوبلندبلندوازته دل قهقهه میزدم بادیدن پرنسس ها وقدم زدنشون بین جمیعت درست مثل یک دخترپچه ذوق زده شده بودم حال معین هم دست کمازمن نداشت وخوشحال بود

بخاطربارداریم جرعت نکردم که سواروسایل بازی شگفت انگیزش بشم وگرنه دلمهیجان میخواست بعدازاینکه کل اون مجموعه رویایی رودیدیم وازپادراوردیم به خواسته سانیاربه برج ایفل رفتیم ولذت بردم ازاون منظره وچشم انداز یه گوشه نشستیم وخیره شدیم به روبهرو

وسرم روی شونه سانیار گذاشتم آرامشی که کنارش داشتم باهیچ چیزتعویض کردنی نبود حتی اگرهمون لحظه کنارش جون میدادم برام باکی نبود چون میدونستم که روی شونه مردزندگیم وتکیه گاه امنم

ودوست داشتنی ترین آدم دردنیام جون دادم سانیارصدام زد:مهدا

+جون دلم

-دوست دارم

+منم دوست دارم

باصدازدن معین ازهم جداشدیم روبه بهش برگشتم وگفتم:چیه پسر -گشمنه مامان خندیدم وروبه سانیارگفتم: بریم هتله خودمم گرسنه ام

بدون حرف از جابلندش دوبه سمت هتل برگشتیم
 بعد از خوردن شام بخاطر زیاده راه رفتن بالاوپایین پریدن خوابمون برد صبح مثل روز قبل
 بانوازش وبوسه سانیا راز خواب بیدار شدم
 اینبار به خواسته من به دیدن طاق پیروزی وموزه لوور رفتیم وچقدر لذت بردم از آثار باستانی
 ایرانم که در موزه لوور قرار داشت
 با اشتیاق آثار تاریخی تمدن های مختلف رونگاه میکردم بعد از بازدید موزه لوور کمی غذا
 خوردیم وبعده کلیسانوتر دام رفتیم
 کلیسایی که وسط یه عالمه سرسبزی قرار داشت
 ورودسن از کنارش عبور میکرد میون غروب آفتاب وکنار ورودسن سانیا صدا زد: سانیا
 -جونم
 +میخوام یه چیزی بهت بگم
 -بگو عزیزم
 +تبریک میگم مجدد داری بابامیشی باخوشحالی گفت: راست میگي؟ +آره بابا دروغم کجا بوده
 روی زانوشست وگفت: قربونت برم فندوقم وبعده بلندش دامن روبه آغوش
 کشید وگفت: ممنونم واسه اینکه قراره بهم یک بچه دیگه
 بهم بدی ممنونم واسه اینکه همجوره به پام موندی
 +با اومدنش قراره خوشبختیمون تکمیل کنه
 -قطعا همینطوره این بچه هدیه خداست به مابه پاس صبوری هایی که تو امتحان های سخت
 زندگی داشتیم
 بالبخند گونه ش رو بوسیدم...

این بهترین و خوشحال کننده ترین تصویر در زندگی من بود و خدا رو شکر کردم برای اینکه نگاهش به زندگیمون هست...

تمام لحظات خوبمون بعد از سختی مزد تمام صبوری هامون
وجود سانیا و معین و بچه ایی که در شکم قرار داشت
لطف خدابه من و زندگیم بود...

به شقایق سوگند که تو بر خواهی گشت من به این معجزه ایمان دارم...
باغبان دلشاد کنج ایوان زمزمه کنان می گوید:

" منتظر باید بود تا زمستان برود ، غنچه ها گل بکنند " ...

دیر گاهیست که من روزنه را یافته ام به امید رویش لحظه سبز دیدار
بذر بودندت را در دلم کاشته ام...

با خودم می گویم :

" نکند بی خبر از راه رسی و من دلخسته

با آن همه گلهای آرزو

در سحرگاه وصال جان خود را به تن خسته دشت بسپارم " ...

از نسیم خواسته ام مژده آمدنت را به من عاشق رنگین بدهد...

شک نباید به دلم پای نهد

من خانه قلبم را با اشک مژه گانم آب و جارو کردم به امید پیوند به امید لبخند به امید صحبت

آسمان می خندد ، ماه همچون کودکی معصوم سرسازش دارد...

موجها می رقصند، نسترن نیز چو آهوی دشت به سر مه مشکی چشمانش می نازد... عشق را

می بویم زندگی می بویم آسمان می جویم

دلم اما غمگین سبد شیشه ای نگاه می بوسد...

هیچ تریدی نیست

من به این معجزه ایمان دارم که تو هم می آیی

همراه چلچله ها، همصدای چکاوک ، هم پرواز قاصدک هیچ تریدی نیست من به این معجزه

ایمان دارم که تو هم می آیی تو می آیی ...

پایان